تحفۃ العراقین

مثنوی عدیم النظیر و لاجواب و کتاب سراپا انتخاب

من تصنیف

افصح الفصحا ابلغ البلغا شہسوار میدان خوش بیانی حکیم خاقانی شروانی

مع تحشیے

فصیح بیان شیوا زبان بادشاہ کشور علم آفتاب آسمان حلم مولوی ابوالحسن صاحب مدظلہ

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور طبع شد

وجه طبع کتاب فیض انتساب

بسم الله الرحمن الرحیم سخن میخوانم و فرس خامه در مضمار فرس میرانم دمیکه جناب فضائل مآب کمالات انتساب افصح الفصحا ابلغ البلغا اکمل الکملا افضل الفضلا کاشف اسرار مشاهده واقف استار مجاهده غواص بحر توحید آشنای دریای تفرید سرچشمه شاهد عین الیقین علم افراز میدان علم الیقین گوهر عمان حلم گل گلستان علم خسرو ملک حیا شمع بزم وفا بادشاه کشور مروت خورشید فلک فتوت خال رخساره شگفته روئی وسمه ابروی آبروئی وصف معنی و بیان جوهر تیغ لسان رونق اعمال کاملان اصلح عمل عاملان مجدد علم مجدد زمان کعبهٔ عقلا قبلهٔ دانشوران خلاق مضامین بالاتفاق معاصرین نوازندهٔ قانون سخن طرازندهٔ هنر این فن فروزندهٔ شمع خوش بیانی آموزندهٔ زبان باستانی تهذیب پیرای علوم واسطه افتخار امهات سفلی وحید دوران فرید زمان مخدومنا مولانا مولوی ابو الحسن دام فیوضه که از خاک پاک حضرت فریدآباد دست و فریدآباد از یمن انفاسش سزاوار آباد و این بقعهٔ همایون متصل شاهجهان آباد دهلی ست ز بالش تشنگان وادی تحقیق را سرچشمه کوثرست و قلم دو زبانش بکار ازدار اعدا با ذوالفقار برابر نگاهش که عین چشمهٔ فیض ست بهای خاص و عام مایه عزت ست و وجود باجودش درین عالم بی بود و بی نمود آیه رحمت هر لفظش یکدست دسته با کوره سخن را باره و هر حرفش کیسه گوش ناظور معانی را گوشواره همانا بزبان دانی استاد معلم اول و ثانی ست و نقص کلام او جوهر عرض کمال حدیث سحبانی فی الحال آن بحر سنج رموز نکته دانی در ملک اوده تحصیلدار رهروئی ست ایزد بسیار بخشش بمرتبهٔ اعلی رساناد و فایز مدارج روز بروز گرداناد که خیاط ازل این قبا بر اندام او چسپانش دوخت مدرس اول در کالج آگره بودند مثنوی از اول تا آخر انتخاب بلکه ممتنع الجواب نتیجه طبع لطیف و تصنیف لطیف حکیم خاقانی شروانی مسمی به تحفة العراقین را مدرس و تدریس شرف بخشیدند و برخواهش ڈاکٹر کیسل مسلیک اسٹکس صاحب بکمال عرق ریزی مشکلات آنرا سهل نموده بر حاشیه زیب رقم ساختند و سعی حسن و تعمد کمی صحت در مطبع شیخ سطبعش ساختند بیشتر گورنمنت برای درس دیگر مدارس خرید فرمودند و چند نسخه دلدادگان شاهد معنی دستاویست خرید نمودند بسا مردم چون دیده اعمی جمال این نادرانی بپیکر ندیدند و بر خاک حسرت محرومی تپیدند بر حال اینان دل من هیچمدان ریز لکشور به سوخت و آتش گرم خونی که جبلی ست در مجمر سینه افروخت بدعوی نیاز شاگردی خدمت حضرت مصدر الاوصاف تکلیف دادم و ابواب عیش و خرمی بر روی طالبان کشادم و بعد استمزاج جناب مستطاب که خدائی خلفت سخن برادر مسلم ست بطبع این کتاب کمیاب افادت انتساب که عمده ترکه استادی ست در مطبع کانپور پرداختم و قیمت بر حیثیت کتاب جانفشانی کارپردازان مطبع و در اصرف کثیر خویش بس قلیل تجویز ساختم که علی العموم مشتاقین این جنس گرانبها خرید فرمایند و فیض حسن نامتناهی منت حاصل نمایند اگرچه کتاب مذکور سفینه پاره نبات بود لیکن حاشیه لذت دیگر افزود ایمانست که کتاب کلام استاد ست و متن از معنی شیرین دکان قناد اما حاشیه حضرت تحفه پیش دکان است که شیرینی اقسام اقسام برای گرفتم متن مانند رخساره محظوظ خوبان آراسته است آری حاشیه هم بسان لف عنبرین محبوبان کمند دلها اگرچه دیگر شوخ طبعان هم حاشیه نگاشته اند لیکن جناب سخن پناه شان نگردیده اند از ینجاست که گروه گروه خریدار چون مرغان بر دانه ارجاء سود رسیدن این سعادت دام تیغ کشیدن و مانند طایر وحشی کار با پریدن

گزارش کج مج زبان نول کشور مالک مطبع اوده اخبار در کانپور بعبارت محمد انوار حسین التسلیم

فہرست تحفۃ العراقین

بتعلق حاجت کوس کا وآن فضیلین سلطان جہان بیگم

مثنوی بے نظیر ولاجواب کتاب انتخاب نوربخش مسمّی بہ

تحفۃ العرفان

تصنیف افصح الفصحا وابلغ البلغا ... مرزا ... دہلوی

در مطبع آفاق ... مطبع چشمۂ فیض ... طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

اللهم ست تاج عنوان   خطبه زیبد بنام سلطان
سلطان ازل قدیم مطلق   دارای جهان خدای برحق

ما را چه زبان که شاه لولاک   لا احصی گفت و ما عرفناک
شاه ثقلین و فخر کونین   کونین بذات اوست تزئین

والشمس بیان طلعت او   والنجم ثنای رفعت او
امی حرفی نه بر زبان راند   اوتیت جوامع الکلم خواند

حسان عرب ورا چو بستود   آیده بروح قدس فرمود
سحبان عرب وظیفه خوارش   حسان عجم حریص بارش

خاقانی کو بنعت پرداخت   از دولت او چنین لقب یافت
از سحر کلام اوست پیدا   خود ان من البیان سحرا

ساحر که نه سحر او حرام است   بل سحر که نام او کلام است
کلکش بدوات قیر منزل   هاروتی وان بچاه بابل

لفظش همه سحر بلکه اعجاز   از غیب شنو آیه قد فاز
از خضر نبی گرفته تعلیم   خوانده درس رضا و تسلیم

زان گفت که صبح چون برآید   خضر نبی از درم درآید
کوتی که بمکتب تعلم   دم زد بکلیم در تکلم

در کف قلمش بشکل ثعبان   هین تهتز کانها جان
دیده جانش بطور سینی   مانند کلیم صد تجلی

از ابن علی و ابن عمران   فرقی باشد ولی نه چندان
هان هان علما امه بی قبل   بوده چو نبی بنی اسرائیل

مانده چندی اسیر زندان   بر شادروان شاه سروان
منگر سوی منکران منکر   فرعون نصیر و کلیم منتظر

این فرعونان عوان بامان   هان هان تو بفرعون سردان
انکه در حین بدتر از حین   پرداخته تحفة العراقین

زد نسخ تحفت بی خراسان   شد چون صحف از نزول قرآن
دری به ازین نمیتوان سفت   در مدح او چنانکه خود گفت

مدحش به ازین نگفته کس   این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث   این تحفه کراسه ایست محدث

اما ز زمانه ناتوان بین   مانده زیر شکنجه کین
نه از خاص برای او پناهی   نه از عام مروی از نگاهی

از دست محرفان بفریاد   پیراهن کاغذین بپی داد
آورده جمیع نسخه چند   تقویمش کرده با فرزند

اندیشه ام که این کتاب مطبوع   گردد بسیاق نیک مطبوع
گفتی روح حکیم شد شاد   کین طرفه دوباره مرا داد

سال طبعش بگوی زین پس   این تحفه عراق و شام را بس
دیگر شنو از بری سر حث   این تحفه کراسه ایست محدث

ابر گهری که میفشانم   صهبائی صاف کیش دانم
خمخانه فیض را کشاده   چون پیر مغان صلای داده

من علمک ست خیر آبا   زان سنت سبق هیچ او را
با فکر دقیق اوست مختل   تخییلات جریر و اخطل

هر یک ز قصیده هاش معلق   هشتم از سبعه معلق
نطقش حیرت فزای ناجم   طبعش غیرت ده کشاجم

اقلید در کنوز عرش است   نقاش سر رموز عرش است
هندست بذات او خراسان   دهلی ز وجود او صفاهان

نی حد من ست مدحت او   زی وصف پدر از آن نهم رو
گوییم ز ثناش هرچه برجاست   نامش ز محمد حسن خان است

دارد ز آنرو میان آفاق   خوی حسن و محمد اخلاق
در طینت پاک اوست مضمر   امر معروف و نهی منکر

روشن بصفا چو صبح صادق   سینه اش بصفا چو قلب صادق
مشغول عبادت تهجد   مشغوف تلاوت و تعبد

پرورده نعمتش وجودم
یادم آید ز مسقط الراس
چون کرد در آفرینه آباد
سکان ز خلیق واشراف
ابروی پی میهمان کشاده
بینی بسواد او حدایق
نارنج و ترنج وانبه و سیب
رضوان که درو قدم گذارد
بینی سلسبیلست در راه او
طوبی پی حوض وست و لب
قلعه اش بصیانت و متانت
چون سبع شداد با فر و باد
یکسو بینی سرای مهمان
نه از دزد خطر مسافران را
آن شرب صباست درد وارد
خورشید که آب تاب دارد
کوهی و چه کوه طور سینین
آن فاکه کشیده مطبوع
سدر مخضود و طلح منضود
خفته بجوار او بزرگی
از هیبت بنسبت جلالش
بانگ لا الهیش شنفته
بین الغرب و شمال آن شهر
بر شاخ درخت آن ستانه
زواره شنوده از کرامات
بر گرد مزار او خرامان
ایمن ز جفای دست صیاد
فارغ از رنگ طیب دل شان
آن صفه حریم کعبه خوانند
این خطه که تحفه راست آری

پرورده چه گر وست بودم
حب وطن ست فیه لا باس
نامش بزبان خویش بنهاد
نیکو سیر ارجمند و دل صاف
بر صفره صلای عام داد
فردوس صفت بشکل رایق
برد از دل اهل ذوق شکیب
سر دیگر از برون نیارد
مشکین مقنع ست بر سر او
از حوض طهورش منبع آب
چون باب الان در صیانت
هم ذات انهم چو سبع شداد
محکم چو بنای ذو النشینان
نه از عیاران اثر در آنجا
آبش شیرین و صاف و بارد
صد غسل در آب او بر آرد
کشته مجفوف زنین و تین
نی مقطوع آمده نه ممنوع
ماء مسکوب و ظل ممدود
کامل چه مکمل ست تسترگی
خورلوسه ده بر صفت نعالش
چون گل ز نسیم شد شگفته
از قطب شهید یافته بهر
اطلاق گرفت آشیانه
نفس لا تحسبن اموات
صد مرتع سنبل ست و ریحان
چون آهوی حرم فره شاد
پاک از آزار آب دگل شان
فاکس کعب الغزال دانند

با خفض جناح دل بهرام
شهری آباد و ربع معمور
هر سوش نهاد سبع دکنش
پاک از الواث طینت شان
تیمار خور سعد گزینان
هر سو سر و سهی سر افراز
صد تخته گل شقایق و ورد
مسجد که درو ست یافت تعمیر
بیت المقدس ز بار تش نور
نیکوتر بقعهاش میدان
بر چرخ رسید کنگره او
عراده رسید برونه خنبیان
برده بالا بنای وسقفش
تالاب بر کنارش اشجار
اشجار شطش نوان و لاف
غربیش دو کرده که فرسون
فاکه فیها و نخل و رمان
دانی ست ظلال در سبیلش
روح و ریحان تر ضد او
در نام او چنانکه باید
چون دم از الا لا بر زد
زین خار تو در شگفت ماند
فارغ زد و کون در بیابان
فراش در بش اشجار
کعبه ست دلی نه کعبه ای شم
گاه گله درو غزالان
دیار در ان قصاد با قین
سرهای بسینه هشته مولان
از فرط جالت وعقیده

گویم بخشش که رب ارحم
یرزیب که باد چشم بد دور
چون صبح ممرد و منقش
از علم و وقار زینت شان
مرهم نه خاطر حزینان
هر جا شخانی بلند بطنان
چون نار خلیل روشن و سرد
در عهد خلافت جهانگیر
معمور چنانکه بیت معمور
سالش خیر البقاع میخوان
هیچ فلکی ست منظر او
زو باد بدست چرخ گردان
بر این سمعیل کرده و قفش
تالاب مگو که دجله بغداد
همچون متوا صدمان اشراف
از لطف حق آمدش فردسون
عین جاریست چشمه آن
سلسال روان چو سلسبیلش
جنات نعیم صفت ضد او
یوسف آمد ز بی محمد
صد شمع چو غنچه سوسن آمد
مردم کلمه نماش خوانند
آسوده بسایه درختان
سقای مزارش ابر آزار
مخصوص بواد غیر ذی زرع
پاکو بانند و دست افشان
چون محرم کعبه بی بتزئین
مدوی صفت آن سرو کریان
سرها بسجده ش آورده
از بوالحسن ست یادگاری

بسم الله الرحمن الرحیم

المقالة الاولی وهی تسمی بعرائس الفکر ومجالس الذکر

ما ایم نظارگان غمناک — زین حقه سبز و مهره خاک
کین حقه و مهره تا بجایند — سر کیسه عمر می گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران — مهره ز من است و حقه گردان
خود بو العجبان سحر کارند — گه قاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در در آید
وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفگنند و هم سم
وقتست که این چهار حمال — بنهند محفه مه و سال
گردون نمط پلنگ گردد — گیتی نفس نهنگ گردد
از چرخ زدن بیفتد افلاک — در رقص آید مفاصل خاک

بگشاده شود ز پشت این گوژ	سنجاب شب و حواصل روز
یکسر شود امهات حیوان	بسته رحم و فسرده پستان
در دیده ابلق جهان تاز	از ناخنه رو بدا استخوان باز
آینک ز علامتی که پیداست	از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف نهان شد و وفا هم	همجنس نماند و آشنا هم
آثار سلامت از جهان رفت	آئین امانت از میان رفت
پیداست بر آسمان دو نی	دجال هزار و مهدی نی
هر زهر که دست عالم آمیخت	در جام جهان نمای بار یخت
هر پرده ظلم کاسمان ساخت	خاص از پی جان خاصگان ساخت
این بام نگر بچشم ابدال	بازیگه صد هزار اطفال
وین طفلان بین بشام و شبگیر	ابجد خوانان لوح تقدیر
زانجمله نشانه خطاب است	طفلی که خلیفه کتاب است
خاقانی را ز خطه خاک	نگریزد ازین مخاطب پاک

فصل در خطاب با آفتاب بوجه محمدت

ای مهر دهان روزه داران	جاندار وی علت بهاران

ای کعبه رهرو آسمان را | وی زمزم آتشین جهان را

هنگامهٔ شب روان دریده | پروانه بغربت آرمیده

از سهم تو در نقاب خضرا | مستوری صد هزار رعنا

شکل تو بعالم سپنجی | نارنج حدیقهٔ ترنجی

از فیض تو در دو گاهواره | ده هندو طفل شیرخواره

شش بانوی پیر کرده هر هفت | عالم بتو دیده هفت در هفت

زنگی طرب اهل عالم از تست | جعد سر زنگیان خم از تست

دارد ز تو روی رومیان آب | گیرد ز تو جعد زنگیان تاب

دیباچه روم را ز تو رنگ | آئینه زنگ را ز تو زنگ

کودک روشی و تراست در بر | بر لوح زبرجد ابجد زر

از رفتن تو دران ولایت | این هفت صحیفه پرده آیت

زرباشی و ناگشاده گنجی | تب داری و ناکشیده رنجی

گه در خفقان چو شاخ عرعر | گه در یرقان چو چشم عبهر

گه کوثر عمر زاسے یا [illegible] | گه السن [illegible] یا [illegible]

چون شان عسل نمای از بس | گوه [illegible] از نظر تو [illegible]

از هر طرفی که اندر آیی — اندازهٔ آن طرف نمایی

باشی بدریچه رسن ساز — هر خار و خسی تو رسن باز

گه در بن نردبان کنی جای — گه بر سر او کمان نهی پای

گه راست گهی کج اندر آیی — گه تیز روی و دور سر آیی

هم عارض لشکری هبا را — هم شاهد مجلسی گیا را

رنگین تو کنی کمان شیطان — چون طاق مقرنس سلیمان

روشن تو بچشم شاه و درویش — جود تو ز فیض آسمان بیش

در قصر شهان سبب نپایی — نی بنگه تولیان گرایی

نوخط ز تو شد عذار عالم — و اخضر ز قبای تو شده هم

هر ماه چه پیک را گیایی — خلعت تو دهی دو آسمانی

یا خلعه مده بزیر دستان — یا دادهٔ خویش باز مستان

آرایش تاج هر کس از تست — و آرایش گنج هر خس از تست

خیر دست مبک سران نگیری — خس پیرهی ار گران نگیری

از لطف تست نقطهٔ خاک — زاییده زر و جوهر پاک

آنرا که ز بخت تیره روز نیست — از زادهٔ خاک [illegible]

[illegible]

ادبار بهر کسی که در تاخت   اقبال سنجاکش اندر انداخت

با قفل زر از تو فسح استر   با مهره لعل گردن خر

در مذمت درم و اثنای خطایی که با آفتاب کند

مرواریدی لعل و زر نپوید   طفل است که زرد و سرخ جوید

لعل ار چه شراره ایست خرسنگ   خونیست فسرده در دل سنگ

ای دست بخون فراز برده   جامه خرد از نماز برده

گل زان بود از فنا و بالش   کز لعل و زر است پر و بالش

گل را بشکنجه در کشد زر   چون زر و درم بسکه اندر

در کیسه هر که زر فرو شد   چون کیسه طناب در گلو شد

آنرا که بزر قویست رایش   زر بنده شمر نه زر خدایش

زر همتت آز بر سر آرد   آز زرت آز رسی برارد

زر داول نام زر دهشت است   زان گبر بزر درشت پشت است

زر چیست جز آتش فسرده   خاک بیمار بلک مرده

آن چشمه دل که بسته آید   از آتش بسته کی گشاید

تا هست دل تو بسته زر   کی بر رخ تو گشاید این در

[illegible]

تا ناهن حرص جوشن تست | زر مقناطیس آهن تست
چون جوشن آهنی گسستی | از مقناطیس باز رستی
زر چیست بت دو روی طرار | یک راه بریدن و روی پشت آر
بشکن بت اگرت هوائی نیست | آن بت که شکسته اند نیست
خاقانی را بچشم بستی | دیدار زر ست بت پرستی
او راست طریق بت شکستن | از آزر و آزری گسستن
آن شش سری که خلق خوانند | خر هفت سرا زو ندانند
زر در نظرش سگی گذر کرد | گو در رخ آینه نظر کرد

فصل در خطاب با آفتاب بوجه نکوهش و ملامت

ای رنگ آمیز این گهرها | وی از تو گذارش صورها
ای دایهٔ مهربان هر خس | معشوقهٔ رایگان هر کس
صاحب صدری و لیک خود را | در صف نعال برنشست جای
آن نور که بید تیغ باری | از دیده من دریغ داری
این شیوه نه شرط دوستانست | این سنت قصه دشمنانست
شروان ز تو گرم روشن اوقات | من در گرو سیر ظلمات

نی همنفسی نفس کشایم | نی خوش سخنی هوس زدایم
پر خنجر هندوی دل از غم | پر آتش پارسی لب از غم
مانند حلقهٔ درم بس | نالنده ز دست کوب هر خس
گویای و خموش بی دل و رای | جنبان و جماد بی سر و پای
تف دیده و زخم تنگ خورده | قد راست نفی چو میم کرده
پس پردهٔ حلق جادوانی | استاد سرای رایگانی
حقا که ستم چو حلقه بر در | آهن شده حلقه حلقه در بر
این حلقهٔ آتشین شب و روز | در حلق همی شود نفس سوز
پس چون بجهد شود علی الحال | در پای بنات نعش خلخال
گردون که قبای شب زره زد | بر رشتهٔ جان من گره زد
تو گرچه درفش شانمائی | روزی نکنی گره گشائی
بر روزن من نتابی از خشم | نی در دل من نه غرفهٔ چشم
میل تو بروزنم چرا نیست | در روزنم آخر از دوا نیست
در روزن آن کسی فروری | کز روزن پشت یافت روزی
چون نرگس شوخ کور دیده | سر نی و کلاه زر کشیده

امروز نصیبه ناکسان راست	بیت المال فلک خسان راست
شد مردمی از نهاد عالم	از عالم چه زر و شنان هم
حالات فلک نمود مقلوب	خورشید به بخل گشت منسوب
نی نی غلط است هر چه گفتم	راه هوس است هر چه رفتم

فصل در خطاب با آفتاب بوجه معذرت

ای عین حیات عالم عین	ای قوة عین و قرة العین
نشناختمت بچشم معنی	عیبم مکن ای غریب و اعمی
آری تو اگر هنرشناسی	زاعمی مطلب گهرشناسی
این ناز مرا بدان غلام است	کو نیز هم آفتاب نام است
پنداشته‌ام که اوست حاضر	زان کرده ام این عتاب ظاهر
بنگر که چه مرد پاستانم	کز مردم تا ملک ندانم
من هیچ نیم بهیچ معیار	از هیچ کسان بهیچ مازار
از گفت خودم خجالت افزود	رخ در خوی سر و ریق اندود
دل بر سر عذر جان فشانست	جان از پی خورده در سپاسست
افگنده سرم که جای آن هست	پیش تو بپای دست بر دست

صبح ست سوی تو عذر خواهم — صبح ست شفیع این گناهم

صبح از سر صدق تازه رویست — صبح آینه دار راست گویست

عذر از نفحات صبح بپذیر — گرد از صفحات سینه برگیر

مهری تو حریف کین نباشی — روحی همه خشمگین نباشی

فیض تو چو فیض عقل عامست — قدر تو چو قدر عشق تامست

از عدل خلیفه جهانی — گه گاه سیاه پوش از آنی

بالای تو پستی از لطافت — نزدیکی و دوری از مسافت

مانی بهزار عشر زرین — بر سوره اختصاص یاسین

زرین صدفی جواهر افزای — در بحر کف محمدت جای

هر چند ردای زرنمائی — تاری ز ردای مصطفائی

هیچ زری از پی بهارا — مر حلقهٔ درع مصطفی را

تخلص مقاله اولی به نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلعم

چرخ از پی درعش آفریدست — چون حلقهٔ درع زان خمیدست

در دامن درع آن مظفر — نه چرخ ز حلقه ایست کمتر

درعی بهزار حلقه موزون — یک حلقه در و چه کم چه افزون

هر درع که دست کبریا یافت | خاص از پی قد مصطفی یافت
کان درع که داشت قد آدم | تا قامت کمال اوست بل کم
در دست رضای آن مطهر | دستش ابنوی ست خلد انور
بر جیب کمال آن مقدس | گویا نگه الیست چرخ اطلس
بر ملک بقاست شاهی او را | داهی ست جهان داهی او را
یا احمد ملک دار شرع است | در مملکتش دو خطه فرع است
در دار الملک سر قرآن | خطبه ابدی بنام او دان
نزل دلش از سرای قدست | پیش درش از برای خدمت
شد غاشیه دوز عالم پاک | از کیمخت کبود افلاک
نه غاشیه است چرخ اخضر | چار ارکانش نهاده بر سر
ایزد که قسم بجانش خورد است | سجاده اش ادیم خاک کرد است
لشکرگه دین ستانه او | کعبه شده کوس خانه او
هر شب که عمود صبح شد راست | خاص از پی کوس کوب او خاست
در صحن بقا ستانه دارد | وز زلف رضا خزانه دارد
گردون دهم ستانه اوست | فردوس نهم خزانه اوست

خیمه زده شرع در جنابش — حبل الله المتین طنابش

هم جانور است و هم سخن گو — نخچیرستان خیمهٔ او

بگرفته جهان و هفت سقفش — پس کرده بوفق شرع وقفش

بر نامهٔ وقف این ممالک — توقیع زده که صح ذلک

این عالم و آن کهن عطایش — صد عالم نو نهاده رایش

دنیا که دو روزه کاخ کوخ است — در راه محمدی کلوخ است

او آبحیات عشق خورده — استنجا زین کلوخ کرده

خاتو تا سدی که دل کشایند — چون از ختن ازل درآیند

ناکرده هیچ باب جلباب — از کسوت هند و فرش سقلاب

بر دوست مجاهزان فکرے — نا برده هنوز مهر بکرے

آن طایفه را بدست نفاس — مختار عرب شناس نخاس

مختار که مخ فکرت آمد — گوهردم و بحر فطرت آمد

زان فضله که گوهرش بیناخت — خاقانی عقد عنبرین ساخت

خاقانی اگر بدست اگر به — از زلهٔ خوان اوست فربه

چون فربه شد زبرگ خوانش — قربان گردد بر آستانش

از پی حیوان چو گشت فربی	قربانش کنند روز اضحی
پس پیش سگان بیفگنندش	بل قوت محققان کنندش
هر کو سوی خوان مصطفی تافت	از فربهیش فربهی یافت
چون عید بقا رسد بناچار	قربانش کنند بهر مختار
از سگان جهان شو و شاد	گرد و ز سگان دوزخ آزاد

المقالة الثانية الموسومة بمعراج العقول ومنهاج الفحول در حسب حال خود گوید

آنم که بدار ضرب عالم	هیچ ست عیار من درم کم
زین بوم کثیف و بام منحوس	زیر و زبر دو سکه محبوس
در بند دو سکه رخم پرورد	رخ زیر شکنجه آبله خورد
در دست جهان دو رویه مانده	بر هر روی سه بت نشانده
با صورت شش سر سه بر و نُه	با نفی صفت سر و رو نُه
زر یکه بود خلاص کانی	آواز دهد چو پر فشانی
من عیب کنم بها نیارم	زین غره مشو که بانگ دارم
از بهر جبینستان بالا	نی طوق آید ز من هرا
زیرا که نه خلاص شک ندارم	کز بی محکی محک ندارم

طفلی بهوای زر زنارنج	میساخت دو کفه تهی سنج
وز چوب درمنه درمیانه	میکرد عمودی و زبانه
دیدم که ترازوی بیار است	دو کفه و شش علاقه شد راست
با او شدم و ران ترازو	من زین سو و باوزان دگر سو
بادار چه اصل خشک سر بود	از من بعیار چرب تر بود
پس با که بوزن همسر ایم	کز باد به سنگ کمتر آییم
حیرت زده ام ز ظاهر حال	تا چرخ ز من بآخر حال
پنج آیت مصحفی طرازد	یا بند کتاب ژند سازد
از زرگر چرخ باز دانم	تا من چه زرم از کدام کانم

فصل در خطاب با آفتاب وقتی که در حمل آمد

ای دایره گرد نقطه پرور	ای بوته و ای ترازوی زر
ای شاهد غمزه زن جهان را	سلطان یک اسبه آسمان را
از دولت تیز یافته فر	شش ساعت رانده هفت کشور
شاهی و کمال تست مطلق	دارنده صد هزار بیدق
فرزین بسه خانه زین سو تست	ماه اجری خور ز پهلوی تست

بالات شجاع ارغوان تن | زیر تو عروس ارغنون زن

والا گهرے بسیط نامت | جاے نقطے محیط بامت

لعبت گر کان و کان تمکین | خوردی پر باغ و باغ زرین

چون اشتر بختی قدم زن | بیرون گذری ز چشم سوزن

باز از بره خوان تو نهادے | یک لقمه غذاے خلق دادے

وز خاک و مانده سبزه تر | یعنی بره با تره نکو تر

صبح از تو بر اسپ آسگون تاخت | میدان فلک پلنگ وش ساخت

نوروز ز نار و سیب زرین | بگشاد ز تو فقاع مشکین

کردی نظری شکسته از تاب | قاروره آبگینه پر آب

قاروره شکن طبیب آفاق | نعم النظر مسافر طاق

برهان تو برده عیسوے وار | داء الثعلب ز فرق کهسار

اینک سر کوه گشته زین روی | از برگ بنفشه و سیلے موے

گلگونه بلاله هم تو دادے | خال سیهش تو هر نهادے

با تست جبین باغ رخشان | از طره سرو جعد ریحان

سعی تو کند گه تجمّل | پر زر قراضه سفره گل

وز بخشش تو سحاب اخضر	جلاب دہد بقحف عبہر
سوسن ز تو شد مبارز آثار	ہم نیزہ نماے ہم سنان وار
بر چہرہ سنبلید خوش تاب	نشرہ تو کنے بزعفران آب
نیلوفر بر تو دیدہ بکشاد	از یک نظرش جنابت افتاد
شب آنہمہ غسل زان برارد	تا روز نماز تو گزارد
او محرم تو تو کعبہ او	او ساکن و پیش تو در تگ و پو
محرم کہ نشیند معتکف وار	یا کعبہ کہ دید ناقہ رفتار
ہر چہ از ورق نبات بررست	نیلوفر وار عاشق تست
بستان ز تو محشر الطیورست	ہم صوت طیور نفخ صورست
بلبل بدعای تست شب خیز	خاکستر وام آتش انگیز
قمری ز تو پارسی زبان گشت	طوطی ز تو کارنامہ خوان گشت
شد فاختہ از تو پارسا روے	صوفیچہ نمای و ماجرا گوے
سارک ز تو مطرب چمن گشت	ہندوی چہار تارہ زن گشت
در وصف تو ای بہار خوش سیر	خاقانے راند منطق الطیر

باز آمدن بسر خطاب با آفتاب مشتمل بر تقریر حالات و شرح شکایات

[illegible]

خاقانی را تو ئے ہمہ روز	بازیچہ نماے و مجلس افروز
گاهیش طلایه بان رازی	گاهیش ترازوی نمازی
هر خشک و تری که هستش از لیت	کف پر زر و گل بدستش از لیت
چون با نظر تو همنشین گشت	پشمینه او بریشمین گشت
سردابه وحشت زمانه	از فر تو گشت تابخانه
آئی بسرش نسیج برتن	گاهی بدریچه که بروزن
در روزنش ای نگین همه روز	سجاده چارسوے زر دوز
پیش چون مشبکش نهی سر	دامانش کنی پر انجم زر
اشکی که ز دیده ریخت بر جای	از خاک بدیده بر چنی پاک
آن روز که در نقاب باشی	آهم کند آسمان خراشی
تو خفته ماتم خراسان	من بسته دار ظلم شروان
تو رانده آنطرف بوسواس	کان مولد نیست و مسقط الراس
من زاده آفت و بوم غمناک	دل در تپ گرم و دیده نمناک
دو گرم دل و دو غم رسیده	دو زرد رخ و دو تپ کشیده
از کرده روزگار ایمن	من با تو گله کنم تو با من

[illegible]

بینی که تن و دلم ز اندوه	قیرین چاه است و آهنین کوه
چون چاه خزینه دار سر باش	چون کوه شنیده را مکن فاش
زین اعمی سیر و اعجمی سار	بشنو و سه سر گذشت اسرار

در ذکر سفر خویش وقتیکه از شروان عزیمت کرده بود

کا دل که مرا امید دوران	بر تافت ز شهر بند شروان
صحرای سفر گرفتم از پیش	بر لاشه عزم لاشه خویش
از شط و بال بحر شروان	جستم بعراق مقصد جان
این بحر سیه بجای ماندم	زان سوی سپید رود راندم

در صفت الوان نعمت قهستان

دیدم بمثال هشت بستان	هر هفت ولایت قهستان
خاکش بمسیح توتیا بخش	سنگش به کلیم کیمیا بخش
هر روز دو عید در دیارش	هر سال چهار نو بهارش
مرزی نه گیاستان گلستان	شکرزار و قند نقلستان
خوزستان را دو رخ نهاده	هندستان را سه ضربه داده
بر خاک رهش بهر خزان گل	بر آب گهش بهر کران پل

گلها همه هشت وهم یک ساق	پلها همه هفت پشت و یک طاق
آبستن و مست نخل آزاد	بی جبر صبا بر و نطفه باد
از تارش ترک و زنگی ایمن	اما همه خازنانش خائن
رضوان کده چنین برومند	ماندی بکفت ز ناکسی چند

در صفت قطاع الطریق گوید

غولان کمین کشای خونریز	غوغای روز غضب شب خیز
مقصد نه و جمله کاروانی	دیده نه و جمله دیدبانی
روز از سر ره رحیل کرده	مهمان کده ها سبیل کرده
حیلت گر و ناقصان قادر	تهمت گر و قاصدان قاهر
با راه روان دلیل گشته	پس راه زن خلیل گشته
خویش خنده و زهر پاش مادام	ضحاک دهان و اژدها کام
ناپخته و سی فسرده بی آب	چون خایه مرغ ز آتش ناب
گرچشم و چو تیر پایه خشم	لا بلکه چو کژدم اندری چشم
جاسوس و عسس همیشه هر یک	صد دست و هزار پیشه هر یک
ریشان همه ساکنانش منکر	چون آب تر و چو آتش ابتر

در نکوهش محترفه آن ولایت گوید

صباغانش بلادرے وار	بر چهره نشان نیل دیدار
تعویذ دهانش سامری وش	دود افگن صد زبان چو آتش
خمارانش جنابت انگیز	شیطان ساز و ملائک آمیز
طباخانش کشیده خنجر	هم خوان مسیح و آدمی خور
قصابانش گلوبر خلق	گلغونه کنان ز خوان بر خلق
بوابانش حرام کاره	حاکم لقبان و رشوه خواره
خیاطانش خسیس و مکار	بوجهل دل و بلال دیدار

رسیدن نزدیک شهر و صفت فصیل و رود آب مرغابی

نگذشتم ازین تباه کیشان	در طارم شان شتیب ایشان
پیرامن آن بلاد اعظم	دیدمش یکی فصیل محکم
صد مصر طرب بهر دو میلش	صد نیل روان در آن فصیلش
گفتم که عراق نیل کی داشت	یا قهستان فصیل کی داشت
گفتند ندیم خاص سلطان	اینجاست بشحنگی نگهبان
بر حسب حصانت سبیلش	فرمود فصیل در اند میلش

الحق باضافت چنین رود | بحر عدن از دو قله کم بود
شیرش ز خیال دوست کش تر | دو قش ز شرنگ خنده خوشتر
خوش نگهت عیسی از دم او | تر طینت آدم از نم او
وز خواب چو سر برآرد آدم | تجدید وضو کند بدو هم
دریای محیط پیشکارش | محتاج زکوة چشمه سارش
در جنب فراخی گشادش | با غایت ژرفی نهادش
اخضر که چو گندناست از رنگ | مانند گندناست بر تنگ
جیحون کم از اشک چشم عیسی | سیحون عرق دماغ افعی
مرغابی او همای سیما | از رتبه همعنان عنقا
چترش بنوای نغز محرم | داود سماع و باربد دم
بر هر خط شط او که خواهی | اصداف بجای گوش ماهی
شست افکن ماهیش سلیمان | ماهی خور او مسیح و خضوان
هر لحظه بساحل از میانش | دندان فگنند ماهیانش
زان دندان برگرفت افلاک | هر دندان را بسنگ تریاک
مریخ چو حق ازو بگذارد | زان دندان کرد دسته کارد

آن مشرب صاف را بعینی ... مهر الله خواند جان صبی
موسی و خضر در و شناور ... زو یک نم صد هزار کوثر
من لاشه راه ناگریزان ... انگشت بدست سخره گیران
رفتم بشتاب غوطه خوردم ... زان نیل و فضیل عبره کردم

رسیدن بصحرای شکارگاه آن ولایت

پیش آمدم آن چراگه جان ... صحرای شکارگاه سلطان
با وسعت او بچشم وصاف ... چون نقطه فا شده گه قاف
گردون بسرش چو بنگری ژرف ... چون حلقه جیم بر سر حرف

در صفت منصه لشکر سلطان گوید

از خیمه وران فضای مسکون ... پیدا شده صد هزار گردون
قربان گه وقت رب گاه مردان ... سیدانگه و صیدگاه سلطان
بر درگه او صد آستان بیش ... هر یک ز هزار آسمان بیش
بر طرف یک آستان صد شاه ... آلوده لبان ز خاک درگاه
هر یک بسه بوسه خطرناک ... العبد نوشته بر سر خاک
از گاو زمین آرمیده ... فرمانش دوال بر کشیده

بس ساخته زان دوال خود رنگ	بر اسپ فلک حیاضه تنگ
کان مرکب گرچه عرش سیر است	پالانی راه همت اوست
میتافت سرای پرده ازدور	چون در شب تیره مشعله نور
آری شب تیره هرچه نور است	نزدیک نماید ارچه دور است
نزدیک ولیک طالبان را	بس دور ولیک غایبان را
برگرد سراے پرده خاص	حلقه زده سالکان با خلاص
چون آتش طور سوے موسی	نزدیک ولے رسیدنے نے
خاصان همه در سرای پرده	از رشته جان نطاق کرده
سرهنگانش آستان گرفته	از مقرعه زن جهان گرفته

در صفت مبارزان سلطان

صفهای مبارزان مرتب	هر کوکبه صد هزار کوکب
تیغ آختگان پاک عنصر	بر تیغ نوشته یارب عنصر
پرداخته از جهاد اصغر	بس تاخته زے جهاد اکبر
بنموده بجر آتش آمیغ	تیغے بزبان زبانے از تیغ
یک ضربه و صد هزار تاثیر	یک ضربه و صد هزار تکبیر

مغفر چو خرد نهاده بر سر | شمشیر چو جان گرفته در بر

همه مرکب و مشتری شمائل | مریخ سلب زحل حمائل

چون ریم آهن بر خشم اهن | صد چشمه کنند چشم دشمن

در گوشهٔ دامن قباشان | در بسته طناب خیمهاشان

هر خیمه ز شعریان طنابش | فلکه فلک و مه آفتابش

استاد سرای هفت خشان | شاگرد غلام خاص ایشان

در صفت اولیای حق

رندان دیدم بهم خرابات | بی کور کنان که مناجات

صافی دم و دردخوار هر یک | سر مست و خرد سوار هر یک

پروانهٔ آتش سحرگاه | دیوانهٔ خانه زاد درگاه

شش پنج زنان و داو برده | اما همه نقش یک شمرده

از باب بهشت سر کشیده | دوزخ بدو جرعه بر کشیده

خمخانه بدیده در گشاده | کونین بدو می گرو نهاده

بر چنگ زمانه فارغ اللذات | از بیست و چهار و دو ساعات

از مهر سرای هفت پرده | دل چون نارنج سر در کرده

[illegible]

وز زخم سپهر بیهوده گرد	چهره چو ترنج آبله خورد
زان حوض که آبروی جسته	دو دست بآبروی شسته
نادیده زمانه را ثباتی	داده ز برات شه براتی
بر عالم شرک از در شاه	برخوانده براءة من الله

در صفت بارگاه سلطان

من پیش چنین سران گردن	گشته متمکن و ممکن
سر بر سر خاکپای شان پست	چون خاک بجرعه شان مست
هر دل شان هم از دل خوش	گر بلبله وار گه سبو کش
بر سفره خاص شان هر آب	ده کاسه بدست همچو دولاب
گه نامه برم لقب نهاده	صد پر چو کبوتران گشاده
گه چون خبر آورے نموده	دو پای چو عنکبوت بوده
وانگاه چو عنکبوت و کبوتر	دربان و رقیب شان بهر در
از نزل و نوا در آن اماکن	در بایستے نبود لیکن
دل رغبت بارگاه میداشت	امید قبول شاه میداشت
من پیش مقربان درگاه	انگشت زنان که الله الله

ای خاصگیان سخن شمار است | تعریف هم از شما توان خواست
امروز خواص شه شمایید | در حضرت شه سخن روایید
از چنگ وبال وا خریدم | در بارگه شرف بریدم
تا از سر بارگاه امکان | دریابم دست بوس سلطان
میگفتم وکس شفیق من نه | در راه طلب رفیق من نه
من بر سر پای عجز گردان | مالنده پای پایمردان
روزی ز وثاق پایمردی | می آمدم آفتاب زردی
در راه چو چشم باز کردم | با خواجه بزرگ باز خوردم
با هشت جنان دو چارم افتاد | کان خواجه بهر کدام افتاد
صدری متفرد از خلائق | عدلش بضمان ملک لائق

در مدح جمال الدین موصلی

آن نقطه کل گشته مسلم | چون نقطه بروسه بعد عالم
برده بخلاف رسم وعادة | سجاده ورای آن سه جاده
از ظل طلیل او برابر | ظلمات ثلاثه گشته انوار
جمشید ملک ز جمع آتش | صد آصف برخیا عیاش

چون دست کلیم پای گلگونش	هارون وزیر گشته هارونش
جعفر کرم و نظام بخشش	بل هر دو رکابدار رخشش
سادات رکاب او گرفته	چترش دو جهان فرو گرفته
پیشش بروار و از شر و شور	جمهور مهان به از جم و هور
چون موکب او فراتر آمد	سبوحی من زمن این ندا بر آمد

مدح گفتن بر سبیل مخاطبت

ما اشرف قدرک ای فلک قدر	ما اشرح صدرک ای جهان صدر
ای عدل تو حرز پادشاهی	اول رقم از خط الهی
ای نور تو سایبان ایام	وی سایه‌ات نوربخش اجرام
ای عکس تو هشت باغ فکرت	وی حسن تو چار جوی فطرت
ای سر گره از تو عقد جانرا	بل واسطه عقد آن جهانرا
ای فر تو بر جهان فروت	چون قرصه خور در آخر حوت
معروف بعدل و فضل جاوید	چون فصل ربیع و قرص خورشید
عشق اول حال رسته در تو	امر آخر کار بسته در تو
زان تحفه اول آخرین طرف	زین تحفه آخر اولین حرف

بر ضد مخالفان نه مذموم / در ملک تویی امام معصوم
تا دین فلک بهیچ دوران / جز دست تو زیر دست سلطان
آن روز که شاه خلعه فرمود / خلعت همه خاص خلعت تو
کلک تو ثبات ملک جسته است / عدل تو برات ظلم شسته است
دور دست بصد هزار دوران / عزلت ز تو چون فنا ز سلطان
اولاد تو از کمال بینش / او تا د سرای آفرینش
این زال عقیم گشته فرزند / از فرزندانت با فرو زند
هم ایشانند بعد این زال / میراث خوران ملک لا زال
بر درگه تست بنده فرمان / خاقانی و صد هزار سلطان

استفسار نمودن ملک انور خاقانی را از مولد و منشاء او

هر نطق که زین قبیل بشنود / راندش رقم قبول و بستود
چون نطق صدف کشای بگشاد / در سخنانش سحرها زاد
دیدی که ز بحر در فزاید / در طره که ز بحار زاید
هر دری ز آن دو گوهر / یکدانه گردن دو پیکر
نطق و نفس نتیجه نور / الحان زبور و نوش زنبور

پس کرد عنان گران چو مرکز	فرمود سبک خطاب موجز
گفتا چه کسی و چیست نامت	اصلت ز کجا کجا مقامت

جواب دادن خاقانی

گفتم متعلی سخن دان	میلاد من از بلاد شروان
بوم چو خلیل عهد اول	فرزند دروگری معطل
در غار بلا گزین آرام	انگشت خرد مزیده مادام
در بتکده بوار سیده	برهم زده هر بتی که دیده
در بند نجوم جاه مانده	هذا ربی خطاب رانده
پس کرده بروی قبله زانز	انی وجهت وجهی آغاز
رشک آمده چرخ را ز حالم	افکنده بدوزخ و بالم
پس چشمه لطف بر گذشته	وان دوزخ من بهشت گشته
پس ساخته از پی منازل	در وادی عشق کعبه دل
واخر ز برای قرب یزدان	فرزند ضمیر کرده قربان

باز پرسیدن ملک او زرا سبب جلای وطن و جواب دادن خاقانی

گفتا بعراق چون فتادی	زان ناحیه چون برون فتادی

که بزرگتر ایشان کرده نمرود را آتش تهر اشتعال یافت بر سوختن
ابراهیم علیه السلام قرار داده حکم کرد تا در محوطه وسیعه
هیمه بسیار جمع آورده آتش زدند بتعلیم شیطان ابراهیم
علیه السلام را در منجنیق نهاده بآتش انداختند چون آنحضرت
از منجنیق جدا شد افغان از ملائکه مقربان برآمد جبرئیل امین ع
خود را باو رسانیده گفت حاجتی داری ابراهیم گفت بتو نیست
جبرئیل ع گفت بآن کس که داری مسألت نمائی ابراهیم ع
گفت حسبی من سوالی علمه بحالی درین اثنا خطاب از
حق سبحانه تعالی در رسید که یا نار کونی برداً و سلاماً
علی ابراهیم تمام آتش بهار و ریاحین شگفته و چشمه آب
خوشگوار گشت و فرشته بصورت انسان بجهت موانست
خلیل علیه السلام پیدا شد و بعد از سه روز یا هفت روز
نمرود مردود جهت تفتیش حال آنحضرت بر موضع مرتفع برآمده
بجانب آتش نگریست ابراهیم علیه السلام را با شخصی دیگر
بر سبزه خرم نشسته دید و در اطراف گل شگفته و ریاحین ع

گفتم که دران دیار پرشور | آن شیرین بود و آبها شور
آن خطه بدست قحط اسیرست | جایش نه محل دلپذیرست
پیرامنش آبهای ناخوش | بالاش مظلمهای آتش
از صنعت چرخ دوست کردش | دوزخ زبر و جحیم گردش
عاقل چه کند سواد حضراش | آن شهر که دوزخ ست بالاش
بختم سفر عراق فرمود | زان آب و هوای قحط فرسود
چون راه عراق در کشیدم | نعمت کده بهشت دیدم
چون باشد مرد غم رسیده | از کنعان رسته مصر دیده
می پویم تا جوار درگاه | بر بوی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن پناهم | تا راه دهد ببارگاهم
کان بارگه ارچه معجز آرد | دارد همه چون سخن ندارد
گرچه ز حد ثناست برتر | نگزیردش از چو من ثناگر
جائی که نگین هنر نماید | هم جلوه گری چو موم باید
کان نقش کزین نگین ست | خواننده ز موم راست بین است
هر حقه که لعل در میان است | اندک موئیش پاسبان است

[illegible marginal notes]

نصیحت نمودن ملک الوزراء خاقانی را

گفتا تو هنوز ناتمامی | برگرد نه مرد این مقامی
چند از من و ما سخن نمودن | خود قبلهٔ راه خویش بودن
تاریکی جهل خود ستاییست | لا علم عین روشناییست
لا هست جگرشگاف شیران | نفی ست گلوبر دلیران
لا نفی که زآدم به برهان | انگه انا رانی اینت نادان
آنکو شجره ز آدم آرد | در بیت انا نسب ندارد
خود بین چه بوی بر نگ ناموس | کاخر تو خجل شوی چو طاوس
طوطی که نهندش آینه پیش | غافل شود از نمایش خویش
چون گم کند از خود آشنایی | یابد شرف سخن سرایی

بیان نمودن ملک الوزراء دقیقه گیری خورده شناسی بادشاه را

شاهنشه ما سخن پذیرست | اما بسخن دقیقه گیرست
اول شرفش ثنا پذیریست | کمتر درجش دقیقه گیریست
آن خلعه که فضل او نگارد | هر نو قدمی قدش ندارد
آن شربه که عدل او چکاند | هر حوصله قدر آن نداند

صفری تو وشاه جامع العلم | طفلی تو وشاه بالغ الحلم
نادیده بساط شاه بهراس | پی گم کن پایگاه نشناس
حجاب غیور کرده درگاه | تو بار طلب نموده با قید
دیدهٔ در گنج را نهفته | آگه مکن اژدهای خفته
حجاب زبان برند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار
طفلی به بر سلطان باش | چون طفلان تهی زبان باش
خاصه که زبان سگ گزیده است | در حبس زبان ازان خلیده است
شه بر تو زند زمانه خنده | درگاه شه و سگ گزنده
تیغیست زبان کشیده کار | زین تیغ کشیده سر نگهدار
این تیغ را بقوت و بینه | بی غایله آن چو تیغ به بیت
در دوزخ تن زبان زبانی است | مفتاح بهشت بی زبانی است
ماهی بفلک مقیم ازان شد | کاول که بزاد بی زبان شد
ما را ز دو حنظل رانده زانست | کان یک دو زبانش و دهانست
گفتند هم ازین قدم که هستی | در بند زبان گوش رستی
زین پای پیچ خانه کن باز | هم مولد خویش مستقر ساز

در مکتب علم تخته برگیر	هم عشر نخست راز سر گیر
تا کی عجمی بدن همه روز	بنشین عربیت اندر آموز
خامی سوی زادبوم کن رای	چون پخته شوی سوی عراق آی

جواب دادن خاقانی ملک الوزرا را

گفتم سفری دراز کردم	حاصل چه برم چو باز گردم
آخر چه برم که از ره آورد	خاصه بدیار قحط پرورد
پرسند مجاوران کو سیم	گر خواجه چه یافتی چه گویم
شاید که برم برات حرمان	از خواجه بزرگ صدر گیهان
بر چشم خرد نقاب بندم	پس بخل بر آفتاب بندم

جواب دادن ملک الوزرا و دادن انگشتری که اسم اعظم بر و نقش بود

گفت از ره کدیه پای برگیر	هان خاتم من بنقد بپذیر
کام روز نگین خاتم ماست	این خاتم زمردین که بالاست
چون خاص تو گشت خاتم من	چون خاتم چشم شو همه تن
کان بینی ازان نگین جاوید	کز گوهر جام دید جمشید
مندیش چو این تراست همراه	از غول ره و سموم جانکاه

کاسهای همین برو نوشته است | تریاق همین درو سرشته است
این مهر بر خشم دیو رهین | میراث جم است مانده بر من
گر شهر تو قحط یافت مندیش | زین خاتم کن ذخیرهٔ خویش
چون یافتی این چنین تنعم | برخیز ذخیره را مکن گم
جم هفت زمین بدین نگین داشت | تو نتوانی یکی زمین داشت
این مهر شناس نشرهٔ هوش | وقف ابدیست بر تو مفروش
برگوشهٔ او برغم اغیار | لا یوهب ولا یباع بنگار
ترسم کاین راز جان گرانی | نه قدر آری نه قدر دانی

مراجعت نمودن خاقانی به شروان و خبر یافتن شاه از حقیقت خاتم و طلب نمودن

آخر چو همین سپرد خاتم | چون خاتم پشت ساختم خم
کردم رکعات شکر جودش | راندم صلوات بر وجودش
از خدمت آفتاب انور | رجعت کردم چو سعد اکبر
چون گشتم مستقیم طالع | برتافتم از عراق راجع
باز آمدم از حد قهستان | در دامن شهر و سواد شروان
بردی همه کس ز خاتم من | افسون تب و طلسم زادن

این مهره بشهر مشتهر شد	خاقان بزرگ را خبر شد
چون هدهد قاصدی فرستاد	تهدید عذاب هدهدم داد
گفتا که رضای من ترا به	جمشید منم نگین مرا به
مهری که وجود راست فهرست	محبوس عدم بدار بفرست
در دست تو آن نگین نشاید	خود خاتمت آهنین بس آید
با خاتم جم چه عشق بازی	چون خاتمی از سر آن نسازی
شاه اسپرم و شمام عیسی	بر آخر لاشه خر چه معنی
عنوان مجوس و بسم بر وی	دست جنب کراسد در وی

جواب دادن خاقانی مر پادشاه شروان را

گفتم شه ما بعدل پیداست	این ظلم بود نه بابت ماست
شاهان بطریق عدل پویند	از شاه بعدل بازگویند
عدل ارنه مهندسی نمودی	این گنبد آنگون نبودی
در خاک نه آب عدل خوردی	گل گنبد آتشین نکردی
عدل آورد از پس زمستان	در علت طبع نفع نیسان
از عدل گشاده شد بگلزار	خون رگ گل بنشتر خار

از عدل بمانده اند پیوست	این طشت بلند و جای پست

غلو کردن شروان شاه در طلب آن خاتم

گفت ار بمثل بهاش جوی	شهرت بها و هم چه گوئی
گفتم وقت ست چون فروشم	خورشید بگل چگونه پوشم
نپذیرم اگر بها فرستی	در خود همه کیمیا فرستی

صفت خواص آن خاتم

گه گه که نهادمی در انگشت	هر سند ماه کردمی پشت
دریای همین که خضر دیدی	زانگشت کمین من چکیدی
هر فضله که ناخنم بدادی	چرخش سر نو لقب نهادی
خورشید فلک حسد نمودی	کین خاتم کاش قطب بودی
تا ساختمی بقوت او	از ضعف دلم ز زردی رو
گه داشتمی نهفته چون عیب	در عقد عمامه و بن جیب
گاهیش ز بیم دیو مردم	در کنج وثاق کردمی گم

ظهور حوادث و وقایع بسبب ضیاع آن خاتم

مادام که این نگینه نور	می داشتمی ز خویشتن دور

سید حشم وشکست می یافت	یاجوج خیال دست می یافت
دیو المم بچاه مے برد	غول هوسم زراه می برد
حرصم بدر طغیان همی راند	آزم بسوی نگین همی خواند
این گفتی صدر مهتران جوی	وان گفتی مدح خسروان گوی
من مانده برین منظر بی پای	نه پیش ره و نه باز پس جای
گه بوده از نیاز نانے	بر خوان خسان مدیح خوانے
گاهی چو گوزن وقت نزهت	افعی خواری زبان شبهت
گه پیش در گوزن سارے	چون افعی گشته خاک خوارے
گه پیش بساط چند معیوب	چون زر نثار در لگد کوب
گه وقت صبوح چند ناتمام	بپذیرفته و باز داده چون جام
رسم ست که جام را طرب ساز	بستاند پر و تهی دهد باز
آخر دو دم اگر شکسته گردد	زین رد و قبول رسته گردد
تا بتوان جام جسم نمودن	عار ست بشکل جام بودن

در معنی کمال یافتن از عقل

آخر شبی از رهِ تحیّر	رفتم بولایت تفکر

عقل آمد و گوش من بیفشرد — پس شد بدکان و حدّتم برد
من کودن او بریده قاصد — من اعمی و او دلیل قاید
یکدست بدوش او نهادم — دستی بعصای شرع داده
می ماندم و میشدم بکوشش — دستی بعصا یکی بدوشش
آخر چو نمود دستیاری — برخاست طریق رستگاری
پیش آمد و بین میل باریک — بگشاد ز چشم آب تاریک
میل کرد بدست چابکی زود — بر مجری کاب تیره را بود
هر هفت طبق چنان جلا یافت — کز هر طبق آسمان ضیا یافت

در معنی ظهور بشایر صبح تحیر و سعادت

من چشم فرا گشادم از دود — پیدا شده صبح دیدم از نور
دیدم نفحات صبح صادق — چون نکهت یار و آه عاشق
دیدم که سپیده بر فلک تافت — این خیمه طناب آتشین یافت
شد نغلچه فلک دم صبح — شد حلقه ماه خاتم صبح
بر بانگ خروس کوس درگاه — شد خرقه ملمع سحرگاه
من عزّ ابد فتوح کرده — با شاهد دل صبوح کرده

از یک صبح آن بمن رسیده	کادم بچهل صباح دیده

در معنی ادراک سعادت ملاقات مهتر خضر علیه السلام

چون بیرق صبح بر سر آمد	خضر نبی از درم درآمد
بگذارده فرض و کرده مجلس	در بیت حرام بیت مقدس
سجاده بکعبه واکشیده	پنجاه چله برآوریده
گشته ز مرمتش قوی سر	دندانه باره سکندر
بر خاک سکندر آمده جم	تلقین نماز کرده با هم
صدره ره عشق در گرفته	یکسر نفس بر گرفته
اندر برش از سر فضائل	هر چار کتب شده حمائل
کرده ز ردای عالم الغیب	باز افکن خرقه و بن جیب
فضل الله بر طراز جامه	نور الله ریشه عمامه
در دست عصای سبزگانی	رکوه پر از آب زندگانی
پای افزار از نیاز کرده	در حضرت پای باز کرده
مرو ذکر و الله اندران راه	وارسته ز آفت نسوا الله
خوش خلق چو مشک چینی از حلم	پر مغز چو جوز هندی از علم

آن شیبت سوی ارغوان پوش	چون برف تنیده گرد آتش
افتاده هزار عکس دلجوی	بر شانه و دستش از آینه روی
چون فستق سبز جامه بادام	انداخته پوست همچو بادام
تیر رفته ز نرگس پر آبش	بر نرگسهای سقف تابش
بیبافت حیات جاودانه	طاوسان غراب خانه
چون دید مرا چو غنچه بشگفت	دوشیزه چو غنچه نکتها گفت
آورد هزار عید پیدا	کان نیم هلال کرد گویا
هیزاد بوقت هر خطابی	از نیم هلالش آفتابی
دیدم ز هلالش آشکاره	بر صورت شست سی ستاره

در معنی تفقد کردن مهتر خضر علیه السلام خاقانی را

نزدیک من از سر ارادت	بنشست بعادت عیادت
نالانی این تن نوان دید	مجروحی روح ناتوان دید
دست کرمم نهاده بر سر	لو انزلنا بخواند از بر
ورد سر من سر زبانش	برداز دم ورد سر نشانش
لفظش چو گلاب بر زده سر	کافور سپند عارضش در

تا در دو سرم چو بیند از دور — بنشاندش از آن گلاب و کافور

اخلاق و حدیث خوشگوارش — بو و ند فواکه و جوارش

تفاح من این و گلشکر آن — زین دو شده خان من صفاهان

بود این دل من غایت رنج — دیوار شکسته زیر او گنج

او کرد به کمترین اشارت — دیوار شکسته را عمارت

هر حرص مرا که طفل وش دید — چون غنچه گل گلوش ببرید

هر کشتی آز من که دریافت — همچون ورق شکوفه بشکافت

در ریخت بحلق من علی الروس — صد منشور و طاس مشتری طوس

او سکه روی سیم سیما — بی پرده بمن نموده عمدا

من طاق جبین و کرسی سر — بر خاک نهاده پیش او در

میکردم با خود این مجازا — تا پیشکش از چه سازم اورا

هم هاتف عقل دادم آواز — کان خاتم خواجه پیشکش ساز

برجستم و خاتم آوریدم — بوسیدم و پیش او کشیدم

چون پیشکشی بدان خطر دید — حیران شد و تیز تیز درو دید

گفت این بتو از کجا فتاد است — این معجز جسم ترا که داد است

گفتم بعراق داشتم سر	با خواجه بزرگ خورد پرور
زان پس که کرم پناه من ساخت	این خاتم حرز راه من ساخت
گفتا بشکستگان بی قدر	تشریف چنین دهد چنان صدر
پس خاتم دیگر از کف راد	بر خاتم من مزید بنهاد
گفت این سوی دست چپ بمیدار	وانرا سوی دست راست بگذار
کز قوت این دو مهر والاست	قوت دو فرشته چپ و راست
او صحن دلم بگفت میرفت	جانم بزبان شکر میگفت

در مدح مهتر خضر علیه السلام بر سبیل مخاطبه

ای پیر مسافران والا	وی خادم خانقاه بالا
ای حافظ بحر و بحر حکمت	وی خازن گنج گنج عصمت
در دستگه تو طفل نزدور	کرسی داران مجلس طور
با مشعله تو رسته ز آفات	وادی سیران راه ظلمات
بر کوهه قاف محمل تست	بنگاه خسان چه منزل تست
رنجه شدن ترا سبب چیست	آخر غرض تو زین تعب چیست
گفتا غرض من آنجا نیست	مقصود جزای جاودانیست

ما را چه غرض گشاید از تو	در کیسهٔ ما چه آید از تو
صد گنج روان قرین راهم	از تو چه قراضه غرض خواهم
مردان که مجاهدان راه اند	از صاع ستان زکوة خواهند
پیران سخن از غرض نراهند	آزادان آز را ندانند
آزادان را به سبینی افضل	آزادی از دو حرف اول

حکایت کردن مهتر خضر از کیفیت جمیع وصحابت

سن دوش برای زلهٔ خاص	بودم ز خواص خوان اخلاص
در دعوت انس هفت مردان	نبرزا و بهای کوه لبنان
از دولتیان نشسته جمعی	انس همه شاهدی و شمعی
آن شاهد خاص و شمع مفرد	قرب احد و خیال احمد
پخته جگران و خام پوشان	تریاک دهان و زهر نوشان
مسکین لقبان و شاکین انفاس	خالی ز خیال ناس و خناس
از پاس و سپاس خلق رسته	ور سور و سرور در جسته
بر رسته و رسته از چه آز	بر جسته و جسته در گه راز
صد غزوه برو هم آز کرده	صد حج به حجاز راز کرده

دریا و سراب جیب و دامن	سیاره و ثابته دل و تن
طوبی نفسان ز پاک بیخی	بر تن خشن هزار میخی
هر حرص که نو بدیده بخشش	چون جامه زده هزار بخیش
شش دانگه عیار آب گل شان	دینار چهار دانگ دل شان
آهسته چو کوه زیر ژنده	تب لرزه بکوه در فکنده
در وجد ز بحر موج زن تر	بحر از پی شان سجاده بر سر
اندر قفس وجود هر کس	چون زاغ گرسنه چار کرکس
چون کوس تهی شکم بگه خیز	هر صبح دعای ناله آمیز
نا داده بجار فضله او	دیگ معده بکاسه سر
طباخ محققان چو خورشید	اما همه روزه دار جاوید
چون خورشید آسمان برنده	خوردی پر خلق و نا خورنده
نه چون آتش که هر کجا تافت	انگاه بزد که خود غذا یافت

ذکر اشعار خاقانی دران جمع

زان طایفه شب روی چو شعری	بر گفت ز گفته تو شعری
کاتش بگیرد و در همیند	زلزال بکوه در همیند

این از زره وجد جان همی باخت	وان از سر حال سر بینداخت
این ازرق چرخ چاک میزد	وان چتر سحر بچاک میزد
هر یک بسماع شعرت از آه	مجروح کنان مرقع ماه
من چاک زده عمامه در حال	انداخته طیلسان بقوال
گفتند کجاست این سخنران	گفتم که بعرصه گاه شروان
خاقانی لغت خوانش خوانند	مدحت گر خاندانش دانند
گفتند بجمع کاینچنین کس	غبن است اسیر عالم خس
آنرا که چنین بود حدیثش	چه شناسد عالم خبیثش
ای لطف ازل تو حافظش باش	وی خضر برو تو واعظش باش
من بهر رضای جمع زان سور	نزد تو کشیدم از ره دور

وصیت کردن مهتر خضر خاقانی بقبول هوا خط

اکنون دل و سمع یار گردان	آن گوش که دوست چار گردان
از شهره گوش هر زمانی	بر حافظ می سپار کانی
کین هر کلمه هزار کان است	بر چین که نثار فرق جان است
امروز نثار چین همی باش	فردا همه ره نثار می باش

کانجا که بتان دهند بارت	نگریزد ازین چنین بشارت
یا از پی شاهد نهانی	گوی آنکه کنی توانی
این حور وشان پرده فکر	پیرند و جوان و حامل بکر
یک یک مدوان بحجره گوش	یک یک بنشان بحجله هوش
کابین عروس حور شناس	از زه گیران دیو بهراس
بسیار بعشق پای بوسان	جان روی نمای این عروسان

آغاز مواعظ و نصایح خضر علیه السلام خاقانی را

سر جمله بهر مواعظ این است	کایام مدان که انگبین ست
در سایه این دو رنگ منشین	همراهی این پلنگ مگزین
مغرب برنگ بوی ایام	گلگونه صبح و غالیه شام
هر مرد سلاح حرب نیاست	گلگونه و غالیه زنان راست
جانت از شب و روز در نواست	این زنگی و آن سپید دیواست
طفلی تو که از سر دو رنگی	ترسانندت بدیو و زنگی
دایی آنکه فلک دهد نویدش	زین دو رحمه سیه سپیدش
زان این رصدان مقیم راهند	کز قافله باج عمر خواهند

نتوان بر سوز حق رسیدن	زین نقش سیه سپید دیدن
کانها که درین سیه سپید اند	نه کرم قمر نه کرم بینند
یک روز شمر ز دور عالم	این هفت هزار سال آدم
این روز نه روز دلفروز است	فرزانه کش و یگانه سوز است
چون موی زنگیان کم از هیچ	کوتاه و سیاه پیچ در پیچ

سوال کردن خاقانی خضر را از حال دهر

چون کرد دلم ز عطسه گرم	دل زنگ زریر شد از سر شرم
نارنجی و نازی از سر دست	بر چهره من نقابها بست
پس شرم ز پیش بر گرفتم	جستم ره و خلع در گرفتم
گفتم خبری ده ای ملک پی	کین شیب و فراز را فنا کی
جاها که جواهر قدیم اند	در عرصه گه امید و بیم اند
زانسوتر پل شدن توانند	یا در پل آتشین بمانند
دین عقل و روان که نور یابند	زین هفت رصد جواز یابند
رسته شو و این دو حور تصویر	از چار زبانی زبون گیر
از شش سره شش جهت توان رست	از پنجه پنج حس توان جست

این رقعه پست باسکون چیست	وین چتر بلند نیلگون چیست
این دائره کی نشیند از پای	وین نقطه چگونه خیزد از جای
زان سو تر خط استوا چیست	ساکن بسوا و آن مکان کیست
چون زین سو بی خط سکون بادیست	گر زان سوی خط بود عجب نیست
زان سو رحم چهار مادر	بهر چه نزاید این سه گوهر
چون شاهد عالم است بی	این نیمه جدا و آن دگر جی

جواب دل مهتر خضر و منع این سخن ترتیب بهشت و طریقت

هر نقد کزین عیار بیرفت	صراف درون او نه پذرفت
پس گفت که این چه دیو بود است	کز پرده کز بهشت بوده است
سیوسات هنوز بیت لیلهاست	چون نو قدمان مقام اینجاست
بر گیر نه سوال عارفانست	این خار ره مخالفانست
تعطیل مهال این سوالست	بدعت ثمرات هم تقالست
از شیوه دین حدیث رانی	پس جوهر جان قدیم خوانی
چند از دم فلسفه شنودن	نه فلسفه بل سفیه بودن
پایی ز سر اندیشه ور نه	فلسفی زهر است فلسفی به

با نص حدیث و نظم قرآن	یعنی ارزد حدیث یونان
تا آن سنگ تو شرع زود وا کن	دل را ز فلاخن فلاطن
در حکمت دین در آر جان را	حکمت حلمی ست توسنان را
قرآن گنج است و تو سخن سنج	تا آن قربان گرد بر سر گنج
بر گنج بسی کنند قربان	قربان شو پیش گنج قرآن
عثمان چو با حماقت اکرد	نه بر سر گنج سر فدا کرد
گلگونه نمود خون عثمان	بر روی مخدرات قرآن
خود خون مطهر چنان کس	گلگونهٔ قدسیان همین بس
علمی که ز ذوق شرع خالیست	خالی سبب سیاه حالیست
این خال سیاه ز اهل ایمان	چون خال سپید دار پنهان
خواهی طیران بطور سینا	پر بست مکن بپور سینا
دل در سخن محمدی بند	ای پور علی ز بو علی چند
چون دیده راه بین نداری	قائد قرشی به از بخاری
تا هر محل محققان را	مخراق زن این مخرقان را
بر دار کش از برای دین را	نقابان سرای دین را

یک روی بکعبه بدی دار — شش روی مباش کعبتین وار

مپذیر درین کهن خرابات — از نو قدمان دم خرافات

موهوم کلام شان نه مفهوم — خالی همه چو نقش موهوم

موهوم بود نشسته بر جای — موهوم هم از سر و هم از پای

چون گنبذه حباب پرپیچ — شکلش بکمال و معنیش هیچ

ور چنبر دف میان تهی تر — رنگین همه در روی پی بن و سر

چون صورت بوسه در تهی — خالی خوش و هیچ حاصلش نی

اقلیدس رای دین پرست آر — اقلیدس در ایماش بگذار

ز اقوال مجوفت چه آید — ز اشکال مزخرفت چه زاید

اقوال به عندلیب بگذار — اشکال به عنکبوت بسپار

از هندسه عنکبوت را چیست — کز قوت حرام بایدش زیست

رمز کلمات شرع واپرس — زان رمز بیان انبیا پرس

در پیش روان شرع کن درس — از پیش نهاد گمرهان ترس

مردان سوار ضرب تازند — طفلان درم از سفال سازند

مندیش چو دین کنی تقبل — زین سیلی بحر و آتشین پل

در کشتی شرع چون نشستی | زین هفت جزیره بازرستی
از عالم خاک برگذر پاک | گو خاک بفرق عالم خاک
طفلی که طرب ز خاک سازی | رندی که درم سنجاک بازی
چرخ ست کمان گروهه کردار | گل مهره اندر وگرفتار
بر مهرهٔ گل مساز منزل | کانداختنیست مهرهٔ گل
آنها که جهان قدیم دانند | زین نکته که رفت بی نشانند

در معنی ترک شواغل دنیا

چون کرم قزت بلاغ وینی | پر هست ولی پریدنی نے
آن پر که بکرم قز برآید | پرواز بلند را نشاید
هرگه که بکرم پر برآمد | میدان که زمان او سرآمد
چون تیر ز پر عاریت بس | زین چار پر چهار کرگس
چون نمرودی و پشه مانند | پرواز به پر کرگسان چند
چون کرگسی چو جیفه لاشی | آهنگ بسوی گوشت تا کی
چون کرگس طامعی ازان بود | تیر تو خطا چو تیر نمرود
چون نمرودت فریفت گردون | بر تیر طمع به تهمت خون

افسرده جهان پیرهن خیسند / از بسنگه این عجوز بگریز

پیوند فسرده چون گزینی / در بند عجوز چون نشینی

دی ماه فناست پند بپذیر / چون بلبل و نحل گوشه گیر

دم بسته قدم شکسته میمان / چون بلبل و نحل در زمستان

کاندر مه دی بباغ و کهسار / بلبل گنگ ست و نحل بیکار

کاشانه دولت تو دامان / خلوتگه خاص تو گریبان

سیساز ز سینه تا بخانه / می کن ز جگر شرابخانه

از تف دل آتشی برافروز / شهوات بروچو هیمه میسوز

چون بر کنی آتشی چنین گرم / خورشید شود فسرده از شرم

پس قصد کند بمفرش تو / تا گرم شود با آتش تو

خورشید بدان کند تکاپو / کز مطبخ تو رسد ورا بو

بر بند بدان قدر که نیروست / این چار دریچه کز درون سوست

تا بو که ز سه غرفه که بالاست / از حجره دست چپ کنی راست

یک چند برین سبیل می باش / تخمی بزمین صدق می پاش

تا دی مه ظلم بر گذشتن / خورشید مراد باز گشتن

تا فصل ربیع جان رسیدن | بر گلبن عمر گل دمیدن
کانها که دل بهار دارند | وز ماه بدین صفت گذارند
گر رغم ترا ز عالم دون | دو فی و دو سه برکشید گردون
گوربیست مر این کبود دش را | این باطل گوش کینه کش را
در خطاچه شوی چو بست رایان | زین خط و طلسم ناسزایان
از واتره جز کژی چه زاید | از کژی راستی کی آید
گر بر جهد چنار چالاک | بید انجیر بر آید از خاک
آنها که بعقل کار دانند | بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رسانند | وان بیش سه چار مه نماند

المقالة الثانیة در تمسک بحبل الله

ای یافته تاج بی نیازان | سپند بر کلاه سرفرازان
در روز و سر از کلاه هر کس | این بی کلهی کلاه تو بس
آنکس که بسر کلاه جاه است | فرداش کلاه بی کلاه است
وانرا که کلاه بی کلاهیست | هر دو جهانش پادشاهیست
تا کی ز سجود بر در غیر | چند از انا خیر یک دو لا خیر

خاکی صفتے خلیفه پیوند	بر آتشیان سلام تا چند
اینها همه مردلات و لوت اند	باد جبروت در بروت اند
در سیکده قبلهٔ مهین شان	صد برکه سرکه در جبین شان
بر جای پیمبران نشسته	ناموس پیمبران شکسته
از خیر کسان نوا گرفته	اوقاف بغصب وا گرفته
یک سر دو زبان چو مار پیسه	یک چشم دو رو چو باد ریسه
چون مرغ گشاده پر ولی بوم	چون بوم بزرگ سر و بی شوم
در دولت دین چو بوم طاوس	یکسر سر و پای زشت و منحوس
ای شاه طغان کشور دل	طمع از تیک و ینال بگسل
محمود نماند نطق در بند	از مذهب سومناتی چند
بر درگه هر خسیس بالے	چون کوس ینال بی ینالے
میران زمانه را بهر سان	گلگونه و موی عاریت دان
هر دو بر چند کم از هیچ	این یکسر رنگ و آن گره پیچ
رفت آنکه درین سرای مجبور	جم سلطان بود و دیو مزدور
امروز بمقتضای دوران	جم مزدور است و دیو سلطان

مزدوری دیو آتش کار | جز ذیل سقر چه آورد بار
هر کو در سفلگان مقر داشت | از آتش دوزخ آبخور داشت
هر کس که حریف عنکبوتست | ماننگش اوهن البیوتست
هر کو سوی جام ناکسان تافت | خاکی شد و جرعه کم ز کم یافت
باشد بر کسان عالم | چون جرعه ناکسان کم از کم
هر کس که بمنزل طمع راند | در منع و عطای خلق درماند
جز مشک سقاش باز نشناس | کاول دق دارد آخر آماس
تا ریزه سفره خسان چند | کف کفچه دیگ ناکسان چند
چون سگ در هر کسی ست جایت | زان چون دم سگ کژ ست رایت
این نااهلان نه اهل کارند | سگسار و سزای سنگسارند
بهدان زنهاد مختصر شان | طوق دم سگ نه تاج سرشان
در راه خدای شو تن آسان | از خدمت ناخدای ترسان
بر چشمه شیر دست فرود آی | چون شیر بفرشت دم میالای
اینک آب طهور قلزم | از خاک نجس مکن تیمم

تخلص مقاله دوم در تمسک نمودن بحبل المتین سیدالمرسلین

خاقانی از آستان اشرار — در خر به پناهگاه مختار
خاقانی ازین سرای تزویر — بگریز و رکاب مصطفی گیر
پی در ره دولت ابد نه — سر بر خط احمد و احد نه
از احمد تا احد یکی میمست — میمی بمیان حجاب سینیست
این میم جهان شمر چو برخاست — احمد بصفت احد بود راست
از بولهبان وقت بگریز — در فتراک محمد آویز
دست آویزی که امن عقبیست — جز فتراک محمدی نیست
لب هر که قاف درالبند — گر میم محمدی بخند
لب موضع میم باشش افتاد — حق سی و دو دانه گوهرش داد
لب رنجه شود بمیم باشش — زان تحفه جهان رسد بداشش
از حرمت آنکه میم وارست — لب وایه سخن گذارست
لب کیست که اینچنین بماند — خود خط جهان بمیم ماند
در روضه فطرت جهان دا — آدم شگفه است و میوه مختار
احمد پس آدم است شاید — میوه ز پس شگوفه آید
این سوره چو دو آیت جد — پیش آب جد اوست احمد

اب کیست خلیل و جد که آدم	او بهتر ازین و بلکه زان هم
بعد از همه آمده هست ظاهر	سوره پس الحمد آید آخر

ذکر معراج حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم وصفت براق

میدان ازل ندید بارے	بر پشت فلک چنو سوارے
بر قمهٔ قبهٔ فلک رفت	تا قلهٔ قبلهٔ ملک رفت
بر شد بدمے ازین حباله	زان سوی فلک هزار ساله
آن شب که سپهرش آفرین کرد	احسنت زمانش و همین کرد
در زیرش مرکب روان تن	گویای خموش و رام و توسن
کرده بده محل آسمان را	فحلی شده روضهٔ جنان را
در مرتع قدسیان چریده	در مربط سدره آرمیده
پیش از آدم بکاخ رضوان	افگنده هزار سال دندان
پرورده و برنهاده داغش	رائض بریاض هشت باغش
از حوض طهور آب خورده	برخاک جنان مراغه کرده
نا بوده برای دلخوشی جان	برآخر خشک اخشیجان
جا می و علفش نه زین کهن فرش	از خوشهٔ چرخ و گوشهٔ عرش

هم پیکرش از سلالهٔ نور | هم پرچمش از کلالهٔ حور
پیشانی فی ناصیه فنا هم | چوقی می و جوی شیر باهم
جنی حرکات و آدمی روی | ناهید عذار و مشتری خوی
چون زلف بتان میش گره در | چون خوی مهان دمش معطر
چون پشت چمن بهار پیرا | در برقع جل شکوفه آسا
لطف قدمش ز نور ساده | دستارچه بسته طوق داده
برآب زده ملک صفیرش | ایام نبوده سخره گیرش
رخشی چو درخش تیز درخشان | لابل چو درفش خور درخشان
داده لقبش دران منازل | مضمار ضمیر دلدل دل
نی ترس که در ره افگند سم | نی سهم که راه را کند گم
نه از شتر اشتر در رسیده | نه از شیر سپهر سر کشیده
از عرش و غره اش بهمه راه | پیدا شده صور و نور ناگاه
بر پشت چنین فلک نهادی | بنشسته چنان ملک نژادی
گفتی که سوار شد علی الحال | بر نفس شریف عقل فعال
وین گفت که دور باد یا رب | چشم بد ازین سوار و مرکب

احمد بچنین براق میمون — زین دار الحزن راند بیرون
ز اقلیم حدوث برگرفته — راه ملکوت درگرفته
بی پرده دران منازل نور — با معتکفان بیت معمور
آموخته عصمت انبیا را — آمیخته شربت صفیا را
بگذشته ز هفت ششدر تنگ — زندان سه بعد و صحن دو رنگ
هفتم رصدش جواز داده — پا از سر سدره بر نهاده
شب راه بنور بسم رفته — زی مقصد جان بجسم رفته
پیش آمده عرش نوربانش — نقد دو جهانش داده در راه
از وادی قدس سر کشیده — در کعبه بی جهت رسیده
درگاه قدم بدین دیده — لبیک بگوش سر شنیده
رویت شده هدیه نزولش — طغرا شده آمن الرسولش
بشنوده نود هزار اشارت — لا احصی رانده در عبارت
الساقی منصف اندران شب — صد بصفی در کشید تا لب
باز آمده در جهان لا باس — جرعه بصحابه داده زان کاس
از دفتر عشق و چار یارش — یک بود و ده و صد هزارش

اصحابش بیش و کم نشاید
کاعداد همین چهار باید

هر چار چهار رکن تمکین
بل چار حد و کعبه دین

گزران شرفی که مصطفی داشت
معراج بحضرت خدا داشت

خاقانی را هم از شب داج
در حضرت مصطفی ست معراج

گزین سخنان سحر کردار
حسان عرب شدی خبردار

بانگش زندی ز عالم پاک
یا حسان العجم فدیناک

المقالة الثالثة فی صفت بلاد همدان و عراق و مدینة السلام بغداد و مدائح اصحابها و هی تسمی ببهجة الاقتاد و یخاطب بالشمس اولا

ای عیسی رو نشین جهان را
همخانه عیسی آسمان را

ای نامزد صلیب اکبر
یعنی خط استوا و محور

بر کل وجود کله سور
بر فرق چرخ قبه نور

ملفی بعبا ببان اشقر
نیزه بکف و برهنه پیکر

زان نیزه آتشین نمائی
تا حلقه آسمان ربائی

سهم تو کند ز چشم مردم
هم دزد نهان و هم عسس گم

دزد از تو ز ترس زان گریزد
تا نیزهات خون او نریزد

خود دزدان با تو چون ستیزند / دزدان ز برهنگان گریزند

با آنکه برهنگی گزینی / زربفت دهی بهر که بینی

تو محرم کعبهٔ بقائی / آن به که برهنه تن نمائی

در صفت عالم کل یعنی کعبهٔ دل

آن کعبه که از سکون معاف است / او را همه گرد خود طواف است

آن کعبه که خانهٔ قدم بود / آنوقت که وقت در عدم بود

نه بر سر راهش امّ غیلان / نه گرد درش سیاه فیلان

راهش همه حلهای درباز / بنشسته قریشیان سرباز

زان سر کرم بعالم سر / طی گشته حدیث حاتم طی

وادیش هزار ساله راه است / لیک از ره عشق نیم گاه است

ره چون کف دست پای پالا / نه بیم سموم و نه ترس کالا

هم ریگ روان او روانها / هم دود سمومش آسمانها

هم روضه سرور مرتع او / هم حوض طهور مصنع او

فارغ دل بختیانش ز حال / از زنگ مهار و زنگ خلخال

از فیض نخست زمزم او / وز عزت اساس محکم او

رنگ حجرش سواد دلها | خاک حرمش مراد دلها
خط ملکوت نادوانش | شهرستان ازل مکانش
بیمارانش درست خیزان | مسکینانش خزینه ریزان
روح از پی آبروی خود را | خلد از پی رنگ و بوی خود را
دست آب ده مجاورانش | ارزن ده برج کوترانش
مانده همه سالکانش مادام | در سعی و وقوف و طوف احرام
چون دائره هر کجا روی صدر | هر روزش عید و هر شبش قدر
چون نقطه یکی شده حدودش | بیت الله اولین وجودش
اینک ره کعبهٔ شهنشاه | کو پختهٔ عشق و سخته راه
خاقانی ازین قدم که هستی | در کعبهٔ دل گریز درستی
هرگه که حدیث کعبه رانم | عقل آید و مهر بر زبانم
زین نام چو تر کنم دهان را | جان بوسه زند سر زبان را

بازآمدن بسر خطاب با آفتاب

ای در دو وثاق هفت پرده | بر تو دو عروس جلوه کرده
والفجر و لیل نعت تست | والشمس طراز خلعت تست

گرچه متنفر و سے عطیبے
بان تا نزنی دم از قدیمے

تو محدثی و سخن جز این نیست
از قطب چه ترسی ار چنین نیست

رخ زردی اگرچه روح پاکے
زر دیست نشان تو سماکے

فردان چار نه مملکت دو
یزدان و قران و کعبه و تو

هر چار مراد بخش جانها
دو محدث و دو قدیم از آنها

هم کعبه و هم تو بے نظیرید
در شیب و فراز ناگزیرید

فی پشت فلک چو تو سپر داشت
فی ناف زمین چو او پسر داشت

دانی که هواے کعبه دارم
جان روی نمای کعبه دارم

آن کعبه کرام قبله شرع
منسوب بواد غیر ذی زرع

هیچ افتدت ای فتاده بر آن
کز سر دلم شوے خبر دار

از دهر خطا امانم آرے
پس گوش سوی دهانم آرے

کز سستی دل نه توانم
کاواز تو بلند رانم

چون دریا جوش کم نمائی
چون ماهی گوش بر کشائی

از سر سخنی تو در پذیرے
شرحے که دهم بیاد گیرے

چون آب زبر کنے بیانم
تا آتش آب خوانت خوانم

تحریض نمودن آفتاب بر سفر زمین

دست از سفر فلک بدار ای — یکره سفر زمین بر آر ای
گرت این سفر اختیار گردد — جاه تو یکی هزار گردد
یک نیزه زار در سفر شد — کز خانه سه گام بیشتر شد
بیذق چو گذاشت هفت خانه — فرزینی یافت جاه و دانه
قرآن ز سفر جهان گرفته است — روح از سفر آسمان گرفته است
قطره ز سفر شود بگوهر — گوهر بسفر شود بجا در

شرح فضیلت زمین و ساکنان او و سفر کردن آن

خاصه سفری که بر زمین است — کان دار خلافه همین است
از حق نظر رضا زمین است — پیرایه اصفیا زمین راست
پرگاره فلک چو واگشادند — اول نقط زمین نهادند
گردون ز زمین جلال گیرد — خط هم ز نقط کمال گیرد
صفوت ز خواص خاکدان است — فضلنا خاص خاکیان است
آن صف که مقام ران پاک اند — در شش در تخته نرد خاک اند
خاک است امیر هر عناصر — خاک است امین هر جواهر

خاک ست محل فضل یزدان	خاکست محط رحل قرآن
کعبه که عرشیان سپه ساخت	از کرسی خاک تکیه گه ساخت
دل آینه و وروی پاکست	آن آینه را غلاف خاکست
رو می سوی آسمان ای پاکی	روئی سوی این بساط خاکی
آبستن و بکر ذات خاکست	گهواره کاینات خاکست
این چرخ زدن که آسمانه راست	خاص از پی طوف خاک اینراست
روغن کده ایست چرخ دوار	گردش چو خر خراس گردان
گردون ز قضا شبی بها یافت	کاقبال رکاب مصطفی یافت
زان وقت ز دست لطف پیوست	آثار نثار بر سرش هست
پس خاک شریف تر ز افلاک	کارامش مصطفی ست در خاک
این پیر زمانه چرخ گردان	هست آفت جان ادمردان
تو کسری عدلی ای ملک پی	چون پیر زنان ز چرخ تا کی
اینک نه فلک خراس تنگیست	آتشکده و دود و تنگی است
ناری سوی دودگه چه پوئی	سعی نیستی آتش از چه جوئی
یکره بحریم خاک پیوند	زین گنبد آبگینه تا چند

خود روی نه مباش خود رای | آن به چو زمین ز سر کنی پای
پای افرازی کنی ز تسلیم | زین پای روی بچارم اقلیم
برده ست سبق بدولت خاک | چارم کشور ز هفتم افلاک
از کشور ها چهارمین به | ز اعداد همین چهارمین به
خورشید که مالک زمین ست | دار الملکش چهارمین ست
چارم کتب ست نص قرآن | چارم عرض ست کون انسان

باز آمدن بسر حدیث و تحریض آفتاب بر عزیمت سفر بسوی عراق و ستایش آن بلاد و صحاب آن

طوبی لک گر کنی تجشم | زی روضه کشور چهارم
نه قعده فلک جنیبه سازی | دو اسپه بسوی عراق تازی
جز قدر عراق بر ندارد | آن ناخنه کابرش تو دارد
او بر گیرد سپهر را | آن ناخنه شبانگهی را
خاکش همه خاک آنجهانی ست | آبش همه آب زندگانی ست
سرخاب رخ تو هست خاکش | جلاب لب تو آب پاکش
آن آب و هوا کند علاجت | مادر زادی شود مزاجت

از علت آفتاب زردی — چون علت اصل پاک گردی

آتش همه کوکب مذاب است — سیاره مرکز تراب است

زوحی است فسرده جرم خاکش — زان ثابته شد نهاد پاکش

شد خاک عراق چرخ اکبر — شد چرخ برین جهان اصغر

بیت المعمور وان بلادش — بیت المقدس شمر سوادش

معمور چه عرش ثانیش دان — مقدس چه جهان ثالثش خوان

هم سبع شداد سبعی ازوی — هم ربع بهشت ربعی ازوی

این سبع شداد و ربع شداد — بر تخته اوست صفر و آحاد

خاکی که مسدسش نزاید — در هر سه ازو مسدس آید

بینی رخ اختران زتشویر — از فرّ عراقیان عرق گیر

هر سحر حلال من که دانی — در گوش عراقیان بخوانی

در هر قدم از دم ملائک — او اشنوی که مرحبا بک

در صفت لشکرگاه سلطان محمد بن محمود

آسوده به پناه گاه عالم — لشکرگه پادشاه اعظم

لشکرگهش از پی نشان را — اصطرلاب بیت آسمان را

بینی چو قضا فراخ میدان — درگاه خدایگان ایران

برداشته قحط کشور دین — کشور ده کافهٔ سلاطین

بر جیبس رکاب آسمان خنش — سلطان جهان ستان جهان بخش

پیشانی ملک یافت مقصود — از داغ محمد ابن محمود

بر گوهر تاج او فرشته — ما اعظم حرمتک نبشته

بر چوب سریرش از دل پاک — بنگاشته بخت انا فتحناک

چترش فلک المحیط خوانند — تختش بمحل عرش دانند

آوازه شد اندرین کهن فرش — کالسلطان استوی علی العرش

زان عرش قوی نهاد شد دین — هین آیت کرسی ای فلک بین

طغراش سپهر صولت آمد — ابروی عروس دولت آمد

فرخ لقبش فرود طغرا — زیرا ابروست چشم بینا

گردون بهزار لب بخندید — کان جرم هلال منخسف دید

یاسین صفت نام والاش — نون والقلم است شکل طغراش

در هیچ کراسه دیده اند این — نون والقلمی ورای یاسین

از نوک قلم بر افسر ما — بنوشت که اعصمت بالله

تب لرزه و صرع آسمان دید — از توفیقش بساخت تعوید
خرم دل آسمان که نیسان — تعوید نویس اوست سلطان
آورده بدست کوثر آمیغ — جنات بزیر سایهٔ تیغ
کوششش به پناه تیغ بران — شیریست ز پوست گرگ عریان
حصرم دیدی که زو چکد می — در معرکه بین پلارک وی
زان حصرم کاصل باغ دشناست — کشنیزهٔ سپهر گندناتیست
تیغش سفر روان اعداست — طوبی سفری که روضه سیماست
بحریست کفش که ماهیش تیغ — بر ماهی بحر گوهر آمیغ
در بحر بسیست ماهی آری — بر ماهی بحر چیست باری
صد چشمه کند به چو تیر — کاس سر دشمنان چو کفگیر
تیرش همه اژدهای با سر — هر یک دو دهانه از دم و سر
مانند نهنگ وقت جنگش — پیکان دو شاخ نیز چنگش
زان مقراضه بقد هر دون — برنده قبای اطلس از خون
وز نوک سنان بر آن نهانها — دوزنده از آن قبا کفنها
ششتش کند از سر تماشا — نخچیر بهر غزا ربینا

دارد فرسش بدین نشانی | پرچم دم شیر آسمانی
رایش که اساس دین گذاشت است | چون نخل مهندس است او بناست
کرد از تف تیغ آب سانش | آهک ز دل مخالفانش
آری چو بکفت شد آتش و آب | سازند ز سنگ آهک ناب
میسازد بجنت کینه ورشان | زان آهک سرمه بصرشان
دشمن ز نحوسش پا در آورد | آواز مخالفت بر آورد
آری بدهد چراغ ناساز | وقت سکرات یکدو آواز
بینی که چراغ جان سپارد | اندر خفقان فواق دارد
چون بیذق نطع پست بالاست | هر بیذق کان ز خیل اعداست
کرده است به تیغ هندوی او | اقلیم عجم هدایت آباد
زان هندو شد عدو نگون سر | چون هشت بحرف هندسی
تا هندی او ز جمع اشرار | گشته است چو زنگی آدمی خوار
از بسکه ز شخص کشتگان خورد | شد کرکس چرخ جیفه پرورد
زان روز هنوز هیضه دارد | کان خوردنیش نمی گوارد
تا چهره ملک شد بقم گون | تخته نیل گشت گردون

زان نیل نوشت دست رضوان	بر بازوی حور نام سلطان
از رایت و روش جهان شاد	هر طائر و طالعش بقا باد
تا طالع او فلک نشین گشت	نخستین فلک عدم گزین گشت
تا طائر او همای سان شد	سعدین بصورت استخوان شد
صحرای ابد معسکرش باد	جبریل نقیب لشکرش باد
تا غمزه چشم اختران ست	تا طره بام آسمان ست
پیکانش ز دشمنان بدوز	چون غمزه دوست باد کین توز
بادا ز سر خنجرش کشیده	اعداش چو طره سر بریده
خاقانی را بمدح خوانی	پیداست چو خوشه صد زبانی
جان کرده سبیل مدح سلطان	رانده خط لا ابیاع بر جان

باز آمدن بسر حدیث و خطاب کردن با آفتاب و تخلص بشاه همدان

چون یافتی اتصال درگاه	هجرت کنی از معسکر شاه
راه همدان بدیده پوئی	هذا البلد الامینش گوئی
خضراش مثال کعبه خوانی	الوندش بوقبیس دانی
کوهی حجرش جواهر پاک	میخ زمی و ستون افلاک

کننده بدی باشد چه کین بمعنی کینه و توز بمعنی کشنده آمده است ۱۲ برهان قاطع

۱۵ جان سبیل کرده ای وقف کرده ۱۲ شرح

۱۶ راه همدان الخ قال الله تعالی والتین والزیتون وطور سینین وهذا البلد الامین ای قسم است بانجیر و زیتون و کوه سینین و بدین شهر امن

تیغش بفراز بروهٔ خرگاه	زانسوی سماک سالها راه
بیخش بنشیب کرده تنگ	زانسوی سمک هزار فرسنگ
سیمرغ بدامنش فرو دید	سی مرغ دگر چو خود درو دید
صد ساله بلند رفته هر یک	قاقی بدهان گرفته هر یک
کار همدان چه دست بالاست	کالوند قرارگاه عنقاست
پشتست همدان که رومی بیخی	الا بوجود او قوی نیست

در مدح شهر همدان

شهری بینی بهشت مرزش	دهقان فلک بکشت ورزش
نعمت کشش از جنت فرودن	گاو گردون چو گاو گردون
آبش ز لطافت انگبین وار	بادش ز نشاط زعفران بار
پس ساخته خضر در حریمش	حلوای مزعفر از نعیمش
در بازارش سیاهی ریزی	چرخ است کمینه خاک بیزی
اجرام نگر شعاع ریزان	چون مشعلهای خاک بیزان
یاقوت و زر است خاک و خاراش	زانست هوا سفرج آساش
گر بذر گرش در سنه کارد	خاکش همه زعفران بر آرد

زانست که مرز دور داور	نعمتکده ایست شادی آور
هر روز ز چرخ رهروانش	آینده هزار کاروانش
خود کل عراق مهر جانهاست	اما همدان عروس آنهاست
اکناف عراق باغ دینی است	اما همدان بهار معنی است
چون در همدان سفر گرفتی	خط همدان که بر گرفتی
هم طالع دین سعید بینی	هم شام و سحر دو عید بینی

در مدح علاء الدوله رئیس همدان

اتی بمواقف سعادات	جنات نجات بخش سادات
آن شارع شرع و جادهٔ جود	آن صدر نمای سد محمود
آن اوج جلال و مرکز جاه	مضمار سپهر و مربط ماه
نخاس که بنات گردون	زرادگه سماک میمون
آن مقصد نیت اصفیا را	وان مصعد همت اولیا را
درگاه رئیس شاه پرور	سلطان همم و خلیفه گوهر
دارای هدی علای دولت	دریا صلت و نهنگ صولت
آن افسر گوهر نبوت	آن گوهر افسر فتوت

آن پاک سلالهٔ جلالت	آن صدر شجاعت و رسالت
دانشش ز جهان مهین لطیفه	بهتر خلف از پسین خلیفه
قطبی ز سه آفتاب عذرا	بوالقاسم و بوتراب و زهرا
دوران گر آسمان داد است	این قطب کز آفتاب زاد است
گر معجزه نیست مادر آورد	قطبی که شنید آسمان گرد
این قطب کلید دین و داد است	بر ما در آسمان گشاد است
بند در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر روز عالم
زان هر نفسی درین ممالک	نقد است تنزل الملائک

در مدح امام اکرم اعلم مجد الدین خلیل

مجد الدین کاسمان کشالیست	عکس کفش آفتاب زالیست
دارد کفش از سخای جاوید	صد بچه شیر خور چو خورشید
بر معجزه آن کف دل افروز	شیر آلود است جامهٔ روز
زان شیر مزید بد مسیحا	یک روزه از آن بود گویا
ور اکنون چشم در دش آید	شیر از کف اوش جست باید
چون نیست عجب ز صنع تقدیر	ز انگشت خلیل زادن شیر

مجد الدین کو خلیل معنی ست	گر شیر دید کفش عجب نیست
شد خانقه صفا ضمیرش	زان عالم پیر خواند پیرش
زین پیش فرشتگی نهان بود	این خضر لباس دیو سان بود
تا مجد الدین بوعظ خواندش	از شیطانی اثر نماندش

در مدح سید الملک السادات مجد الدین

سید کو هست کوه امکان	حضرت بحریست بحر احسان
کوهی وچه کوه ملجای نوح	بحری وچه بحر مشرب روح
بحر ملکوت بر کرانش	عالم چو جزیره در میانش
هر هشت جنان چو خاشه بر وی	هر هفت بحار غرفه در وی
گاو و صدف فلک بدو در	این زاده گوهر آن زعنبر
در بحر گشاده روی و سر زیر	ماهی قلم و نهنگ شمشیر
مردان جهان در و شناور	ماهی بکف و نهنگ در بر
ماهی دو زبان چو مار افعی	در شصت بنان زبان معنی
وان پشت نهنگ اژدها خوار	همچون شکم صدف گهر دار
آورده ز موج بحر والا	گوهر بکف و حباب بالا

غواصان ناشده نگون سر	زان کف بکف آوریده گوهر
کشتی طلبی خطا نکرده	بر جودی جود باز خورده
هر کشتی حامل یک اقلیم	از رخنه چو آفتاب بی بیم
کشتی فنا درو بیکبار	چون قوس قزح شده نگونسار
این بحر شکارگاه دین باد	تا محشر مشرب یقین باد
خاقانی ز اسحاب خاطر	زان بحر کشیده فیض ظاهر
ابرار چه مجاهر توانا است	مایه آتش همه از زکوة دریاست

در مدح فرزندان ملک السادات که لقب ایشان فخر الدین و عماد الدین بود

چون طلعت مشتری بدیدی	در خدمت شاعران رسیدی
برتر ز فلک نهی مکانش	وان فخر و عماد شعر یابش
از بر عماد یافتی بر	وز قرة فخر یافتی فر
آتشی بطواف کعبه عین	یعنی در زمزمه یقین

در ثنای ائمه همدان بر سبیل اجمال

بسته کمر آسمان بخدمت	در حلقه حافظان همت
جمعی همه جامعان معنی	دل شان همه جامعان معنی

قومی همه سالکان عصمت — جان شان همه سال کان عصمت

آن صف که مدرسان دین اند — سایهٔ حق و ساکنان زمین اند

بی خانه سایه سان روا نیست — این خانه سایه سان که تو بینیست

از دانهٔ علم قوت هر یک — لا علم لنا قنوت هر یک

چون آدم خواند علم اسما — نا کرده فراموش آدم اسما

هل من داعٍ ز حق شنیده — ما لا عین رأت بدیده

با آب حیات شیع خورده — بر حرص نماز مرده کرده

افتاده ز طبع شان طی طبع — همچون پی عندلیب در جمع

ضرب لب ز علوم حق دهاشان — چون جذر اصم عقید هاشان

چون تیغ زبان کشیده پیوست — از خامه زبان مار در دست

زان تیغ و قلم عروس اسرار — چون تیغ و قلم شده حلی وار

پیش و پس و بین کلک بران — کرده چو حروف کلک یکسان

آن طایفه کانجم زمین اند — در سایهٔ آفتاب دین اند

بینی همه را ز مرتبت زین — از منصب مفتی عراقین

در مدح ملک القضاة مفتی العراقین کافی الدین احمد

دارنده دین احمد احمد — مخدوم جهان جهان مفرد

آن ناصح و ناصر سلاطین — سلطان ائمه کافی الدین

بر کافه خلق امام کافیست — فاروق فرق مدام کافیست

تا بر سر خلق سروری یافت — فرق فرق افسر سری یافت

این حاکم حق بر اهل عالم — بل حاکم اهل آسمان هم

خود ختم بر وست جاودانی — منشور قضاے آسمانی

کردند ملائک آفرینش — کای قاضی شرع آفرینش

او نائب حق سزد بدان سر — فرد القضای آنجهان در

نفسش چو عمل مروض مرضیست — فتویش چو حکم ختم مقضیست

الحق حق اوست در همه باب — تاج فرق و رئیس اصحاب

تا قاضی دین چنو رئیس است — ادریس کمینه چک نویس است

تا کلکش امین آسمان است — امروز بر آسمان چنان است

کانجم خط حرزهاے سامانی — نپذیرد بے سجل کافی

خود خط بقاے آنجهانی — زو یافت سجل جاودانی

خطهاے ثواب اولیا هم — بے نقش سجل دست هم

زوباو خطوط دین سجل دار	تا سطح شود آسمان سجل دار
تا زنده بدوست صورت داد	اندر شرع است جان بیداد
معمار اساس انبیا اوست	حمال امانت خدا اوست
شرع است اساس انبیائی	عدلست امانت خدائی
کافی که ز عدل بی نظیر است	با اینهمه خود دقیقه گیر است
از صورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
کز هرچه بکارگاه دینی است	از عدل دراز عمر تر نیست
از بعدش امام فرقدانست	کز وی فر قدر فرقدانست

در مدح ملک المشایخ مجد الدین ابوالقاسم بن جعفر القزوینی

مجد الدین ناصر شریعت	قدسی نفس و ملک طبیعت
بوالقاسم بحر پر جواهر	بر بوالحکمان کوه قاهر
برکنده بنخاسه و شاخی	بیخ سفهای سنگلاخی
محمود صفت بکلک فرمان	ویران کن سومنات خذلان
قزوین ز پیش قدر ازان داشت	کاندر خود یک در از جهان داشت
تا مولد این امام گشت است	آن در که بکیش بود هشت است

خاک درش آسمان لقب یافت	وز هیم لقبش جهان لقب یافت

در مدح مجد الدین ابو جعفر

مجد الدین قدوة المشایخ	آن بحر طهور و طود شامخ
بو جعفر تخته هدایت	سلطان ولایت و لایت
چون جعفر صادق الکلام است	صد جعفر برمکش غلام است
وعظش که حقایق است مطلق	آتش سوز آتشی ست الحق
وان آتش تا گرفت آفاق	خراقه چرخ گشت حراق
دین راز درش بلند نامی است	در حافظ بو العلا تمامی است

در مدح قدوة المفسرین امام الدین حافظ

پیرایه شرع امام حافظ	تلقین ده اصمعی و جاحظ
در مدرسش از پی بیانی	بو عمر کمینه عشر خوانی
جبریل امین بلوح ایمان	بر حافظ حفظ کرده قرآن
پیشش ز برای درس تنزیل	طفلی متعلم است جبریل
این قصه بحل باز گفتند	حوران ز سر نیاز گفتند
کین حافظ کیست گفت رضوان	پیر است خزینه دار قرآن

بالای جنان قرارجاهش — شهر همدان قرارگاهش
باهمت او ز پی مواعظ — لوح محفوظ و جان حافظ
با وحی سبحان گرفت پیوند — باشد سخنانش وحی مانند
دین پایگه از پناه او یافت — زو جاه علاء دین علو یافت

در مدح امام الدین رازی

علامه دین علاء رازی — کارش همه کار دین طرازی
هر جا که ثنا اوست حاشیه دین — مدروس شمر مدارس دین
طغرل فلک فضائل آمد — گو مدرسه دار طغرل آمد
از برکت او بعالم دل — طغرای نجات یافت طغرل
آن قوت که اصل جان ابرار است — نان ریزه خوان او ز رازیست
ختم فضلای فاخر است او — زان وقت ثنا آخر است او
هرچند بآخر است ذکرش — فهرست مفاخر است ذکرش
او خواهد بود تا قیامت — عنوان جرائد کرامت
تا این طبقات داور اهند — اسلام و بقا برادر اهند
منشور بقا بنام شان باد — توقیع خرد کلام شان باد

باز آمدن بسر حدیث آفتاب و ستایش بغداد

ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ — زر روی ده نیم خایهٔ چرخ
هر روز بمنظری نهی تخت — هر ماه بحجرهٔ کشی رخت
چون یابی از عراق مطلب — سازی ز چهار باد مرکب
زین افگنی از هلال بر باد — در زین شوی و شوی ببغداد
از مهر مبارکی منزل — این ورد تو بسکه ربّ انزل
ای بر سر صفر برده لشکر — بغداد طلب ز صفر بگذر
بغداد و تراست گنج پرویز — بر گنج نشین ز صفر برخیز
بیت الشرف تو هست بغداد — از صفر فلک چه آوری یاد
از صفر چه حاصل است باری — خیز چهره گشا دن بهاری
بغداد بهار باغ داد است — پیشانی بخت از و گشاد است
تا کی بر شیر گاو باشی — با هر دو بکاو کاو باشی
نه شیر بصید رهبر آید — نه از گاو امید عنبر آید
بردار ز شیر و گاو پایت — بغداد طلب که اوست جایت
تریاک ده اوست مشک ده او — چون چشم گوزن ناف آهو

در صفت بغداد

شهری ببینی چو فلک دانا	در وی همه کائنات پیدا
چون عارض دوست از نکویی	در وی همه آرزو که جویی
یا همچو شب وصال از ذات	مادی گه انس و جای لذات
چون فرضه گه فضاش بینند	آنها که کرام کاتبین اند
بر لوح کرامت از پی یاد	بغداد کنند مشق بغداد
ارواح که بر درش گذشتند	فردوس همین بر و نوشتند
پس چون به بهشت باز خوردند	بغداد که هینش نام کردند
بستانش حدائق ست و اعناب	سکانش کواعب اند و اتراب
آدم بدل جنان شمردش	چون شد بفرشتگان سپردش
آن دجله در و برای آنست	کو غسل گه فرشتگانست

در صفت دجله و کرخ بغداد

دولاب کمین دجله چرخ است	محراب همین چرخ کرخ است
قطریست ز کرخ چرخ هفتم	قطریست ز دجله بحر قلزم
احرام ز دجله روی شویند	زین روی همه سفید رویند

[illegible]

گه سیمگرے نماید آتش	گه شیشه گری کند حبابش
آتش بدل گلاب دانند	زو درد سر سران نشانند
گر شیشه کند حباب شاید	شیشه ز پے گلاب باید
گر روح ندیده مصوّر	اینک حرکات دجله بنگر
تا با کف و باد همقرین است	خاتم خاتم نگین نگین است
آزاد رونده چون مسیحا	در سلسله رفته اسب آسا
با دست برد مروق آثار	گه برگ نما و گه گره سار
آن باد نگر بسطح او بر	بر جدول سیم شکل مسطر
با دارنه هندسے نماید	زو شکل اقلیدس از چه زاید
دجله شه آبهاست یکسر	اما ز عروس نرم رو تر
از دست نشاط ره رونده	بر چهره نگار ها فگنده
آن تفته دلان که گرم تازند	تسکین همه ز آب دجله سازند

در صفت زورق که بر روی دجله روانست

زورق ز برش روان بسا کن	چون صورت رهروان باطن
چون کنگره سحاب آبان	بر کوهه آسمان شتابان

[illegible]

چون قوس قزح خمیده کردار	اما نه بشکل او نگونسار
قوسی قزحی که از بخاری	بر راس و ذنب کند سواری
چون ناقهٔ صالح از زمین بر	ثعبان کلیم زیرش اندر
استاده رونده آسمان وار	بر طلق روان کیمیادار
پشت و سر آن بلند آهنگ	چون پشت کمانچه و سر چنگ
هر بار که حامله برآید	صد بچه بیک شکم بزاید
زین سر بخورد هر جانور	پس قی کند آن همه بدان سر
زورق عجب است و جله باهم	مهد عیسی و اشک مریم
رودیست که کوثرش عدیل است	آبش سلسال سلسبیل است
لابل که ز رشک او همه سال	شیدای مسلسل است سلسال
بغداد بدو ارم نهاد است	کو گنج روان ایستاد است
بغداد خلیفه تکانهاست	جای خلفا که هست از انجاست

در صفت حرم خلفا که بغداد است

بینی حرم خلیفتانش	لاف حرمین از آستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن وارث سرور و سور ایام

شد هدی و سواد اشراف	ربع کرم و ربیع انصاف
مهدی شده مهدیان دین را	یعنی خلفای راشدین را

در مدح خلفای آل عباس رضوان الله علیهم

بینی امرای آل عباس	با پیکر لطف و برقع باس
چشمه طلبان و خضر عادت	سوری سلبان جم سعادت
در پردهٔ دین قدم فشرده	رخت از بر هفت پرده برده
شعری نظران آسمان ظل	کیوان روشان مشتری دل
چون افریدون مکارم آموز	چون اسکندر ممالک اندوز
در صدر شرف ملک شده آثار	در راه سخا نظام رفتار
هریک کسری بر اهل کسری	هریک معنی بکاه معنی
بر دعوی ملک هفت کشور	هریک دو گواه کنده در بر
گیسو شده جفت و داوه تزئین	زان جفت بجفته سلاطین
هم عرض چو دودمان مطهر	هم خلق چو گیسوان معطر
پیوند گرفته بهر دو	بیخ شجره بشاخ گیسو
دین یافته بیخ و شاخ تمکین	زان بیخ شریف و شاخ مشکین

چون بگذری از جناب آن صف	آیی بدگر جناب اشرف

در مدح خلیفه روی زمین المقتفی بالله و ستایش حرم خلافت و بر سبیل خصوص

بینی حرم خلیفه الحق	دارای امم امام مطلق
از صف حواریان برآیی	در صدر مسیح دین درآیی
آنها صور ند معنی اینک	آنها شعب اند طوبی اینک
آنها همه بیذق اند و فرزین	اینک شه صدر و داور دین
بینی پس برقع جلالش	ارواح نظارهٔ جمالش
ترسم که چو یافتی حضورش	حراقه صفت شوی ز نورش
در ساحت قربش از تهی گام	آن بینی ازو که از تو اجرام
جمشید ثواب گوش بینی	خورشید سواد پوش بینی
یک خاتم او هزار جمشید	یک انگشتش هزار خورشید
اهل ملکوتش آستین بوس	پیش درش آسمان زمین بوس
گیسو و عمامه تاج بر تاج	از چرخ و زمانش باج بر باج
بر دوش ردای کبریایش	در گوش ندای انبیایش

هم جبهت بخت و هم لبانش	فرسودهٔ لعل مرکبانش
از بوسه لبانش خاک فرسود	وز خاک دهانش کوثر آلود
از بسکه سران سلطنت جوی	مالند بر آستان او روی
پیداست ز پیکر سلاطین	بر خاک نگارخانهٔ چین
شاهان خاک اندر ره او	بوسندهٔ خاک درگه او
رضوان که مراتب علو یافت	تشریف ز دستبوس او یافت
تا بوسه گه آن خجسته دست است	قدر لب حوریان شکست است
او راست ز غایت جلالش	در هشت بهشت چار بالش
خود پر کبوتران مینوست	گاگین چهار بالش اوست
جزویست ز دفتر نبوت	رکنی ست ز کعبهٔ فتوت
آن جزو که کل عدل ازو خاست	آن رکن که اساس دین کند راست
سردار شه عالم الیقین اوست	سردار عباد مخلصین اوست
خود واسطه است در ره دین	از آل عباس و آل یاسین
زهی خاک درش نفوس بالا	دادند پیام کانظرونا
گردن وز سعادتی که هستش	طشتیست برای آبدستش

٦ از آل عباس اهل عباس نام عم رسول الله علیه الصلاة والسلام وعن ابن عباس قال قال رسول الله صلعم اللهم اغفر للعباس وولده مغفرة ظاهرة وباطنة لا تغادر ذنباً اللهم احفظه فی ولده رواه الترمذی وزاد رزین واجعل الخلافة باقیة فی عقبه ۱۲ مشکوة شریف ویاسین یکی از اسمای جناب رسالت مآب است ۱۲

٧ آبدست باضافت ...

وین دهر کزوست رستگاری	استاده برای طشت داری
وین جرم زمین ساکن ارکان	چون خامه میان طشت گردان
تا رای خلیفه زین دو مایه	بشناسد علم طشت و خایه
چون کعبه مقیم در حجابست	چون قرآن عنبرین نقابست
وانگاه چو کعبه و چو قرآن	مخدوم و امام اهل ایمان
زاده ز جهان و از جهان به	عم زادهٔ مصطفی چنان به
با همتش آفتاب ناچیز	هم دولت مصطفی است این نیز
بخت ازلیش ابدبقا دان	وین هم برکات مصطفی دان
ور نه بشر این هم ندارد	لا ملک فرشته هم ندارد
رد کرده دار ضرب دینی است	هر سکه که آن بنام او نیست
خود بر رخ زر شدن نیارد	آن سکه که نام او ندارد
زان سکه که نام او بر او تافت	پیشانی مشتری رقم یافت
وان سکه کزین سپس طرازند	از سکه روی ماه سازند
وان سکه کزو گرفت مفخر	روحی ست ز نقش حاصل زر
با زر دل انبیاست همراز	از حرمت مهر او نه از آن

پیداست بمهر او شب تار	بر گردون صد هزار دینار
اینک بنگر نه از پس شام	زرهای خلیفتی ست اجرام
بر هر حرمی بضرب فرمان	المقتفی آفریده یزدان
زان ظل خدای و دین پیرو	خورشید نژاد و یوسف اوست
خورشید کناد پادشاهی	در سایهٔ سایهٔ الهی (نام پسر خلیفه ۱۲)
بر کوکبهٔ عرش عهد او باد	و اقبال ولی عهد او باد
این تاج ستان و تاج ده باد	آن ملک فروز روزبه باد
خاقانی را روان شد انفاس	در مدحت خاندان عباس
مرغیست ثنا سرای ایشان	درمانده بدامگاه شروان
روزیکه فلک دهد خلاصش	بغداد بود مقام خاصش

در آرزو بردن بغداد و اشتیاق نمودن بدو و ستایش ائمهٔ علما و صدر کبیر رحمة الله علیهم

فرخ عمری که رفت بر باد	در صحبت آب و باد بغداد
آن آب خوش آب خضر مشمر	کو زندگی ابد دهد بر
وان باد چو باد عیسی انگار	کو عمر دوباره آورد بار

پیران خرد و درو مجاور — زر قربه بکف اند و تخته در بر

یک قربه و صد هزار مشرب — یک تخته و صد هزار مکتب

هر مکتب ازو چو هشت باغ است — هر یک چو سه غرفه دماغ است

هم حفظ و خیال و فکر آنجاست — کین هر سه ازان سه غرفه برجاست

در صفت علمای بغداد

دیناست نگینه چاکرانش — در دار الحکم داورانش

دولت نی محافل نحوسش — نو کرده قبا ز عنکبوتش

بازان سپید دست اسرار — اما چو تذرو طیلسان دار

هر یک صدی ره یقین را — هر یک مددی سپاه دین را

طیبان سرای دین قلم شان — غضبان حصار کفر دم شان

آلوده زهر عضو ظاهر — پالوده نوش سر خاطر

رگ سوخته دیو را الفتوی — خون ریخته نفس را بتقوی

پس خون ز رگ نیاز رانده — خود را ز تپ هوا رهانده

ترتیب ز چار سیر دیده — ترتیل ز هفت پیر دیده

صد چار ده عقده شان گهر بخش — هفتاد و دو شاخ شان ثمر بخش

اندر کف شان ز بس کرمها	زر گشته تراشهٔ قلمها
پس کرده بدان زر نو آیین	زرکاری بر صحیفهٔ دین
وقفست مرا زبان و هم سمع	در ذکر ثنای اینچنین جمع
بر سینه و بر دل پریشان	قفلی زدم از هوای ایشان
غیرت بردم چو بنگر و غیر	قفل در کعبه بر در دیر
خود حال که دید طرفه تر زین	نی بست خراب و قفل زرین
زین قفل شرف ز غیرت و چشم	زرفین وارست خصم یک چشم
هر کس نخست گنج را ساخت	انگه سر گنج قفل پرداخت
من قفل زدم نخست بر در	پس گنج نهاده ام بدو در

در مدح شهاب الدین ابونصر یوسف الدمشقی و برادر او فخر الدین

من بذکر صبوتی و عشقی	نی حضرت یوسف الدمشقی
آن صدر که مصدر جلالست	مستقبل و حال او کمالست
دین رسته شد از نوائب عصر	در کوکبه شهاب بونصر
بحری که ز گوهر نظامست	بل گوهر بحر احتشام است
فخر دو جهان ز گوهر اوست	تا فخر الدین برادر اوست

در مدح امام ابو الحسن ابن النحل

ابن العنب آب خضر شد راست	کابن النحل امام شرع والاست
صد جوی همی است خلقش از بر	ابن النحلش از چه خواندم آخر
نامش بصحیفه فرشته	ابن العسل ست بر نبشته
راهب عسلی و بت سجایاند	کابن العسل از بدی سخن راند

در مدح ملک المناظرین امام فخر الدین احمد و امام الائمه ضیاء الدین

بر اوج همم نهاده مسند	فخر الدین و المناقب احمد
آن شربت عشق کرده مستش	جلاب ملائک آبد دستش
دین در بنه جهان غریب است	انسش با امام ابو نجیب است
انجم که چراغ آسمانند	از ظل ضیا ضیا ستانند
وانها که مناظر و معیدند	در شرع سعید و مستفیدند
فردوس که از نظر نهان است	در منظر این مناظر است
نظاره جان به پرده عنبر	دانا و حبر و به نکته بکر
شبشان همه قال و قال و عنعن	چون چشم ستاره خواب دشمن
از دو دو چراغ سر در چشم	بسته چو چراغ خواب بر چشم

در مدح قدوة الائمة عز الدین ابو الفضل محمد اسعد الاشعری رحمة الله علیه

زان جمله مراست وگر گوئی	عز الدین نام نام جوے
جان بخشم عز اشعرے را	عز الدین صدر اشعرے را
السابق و سالک معارج	بو الفضل محمد مدارج
کرده دل ما کش از نهانم	دعوی برادرے بجانم
باجان من شکسته بسته	برخوان وداد نان شکسته
جان من و او بیک قضیت	زاده ز مشیمهٔ مشیت
الحق دو برادرند ساده	هر دو ز یکے مشیمه زاده
از هر سخنم که روے بنمود	مقصود بجان او که او بود

المقالة الرابعة فی اوصاف الکعبة والمدینة و هوالا البلاد و مهالیکهم و نسبتی بهوارد الاوراد و خزاین الاوتاد

ای عور نمای و خلعه گستر	اما و نشان و جمع پرور
با تو سه اساس روح محکم	از تو دو لباس دهر معلم
چون بگذری از فضای بغداد	کوفه شهری سعادت آباد
اول که بکوفه تازی اشهب	یابی ز چهار جوی مشرب

بر سعکفانش از پی یاد | طرطوس کنی فتوح بغداد

شهری بینی چو خلق اشراف | مجموع درو کمال الطاف

هم صاحب حوت خفته در وی | هم موعد نوح رفته در وی

عاجز شده زان فراخ ساحت | اقدام مسیح در مساحت

جبریل درو زمالک الملک | آورده خطاب واضع الفلک

خاکش بکمینه فتح بابی | دریا رانده بهر سرابی

بوسش زمیان آتش ناب | داده همه شرق و غرب را آب

در ستایش مشهد منور و مرقد معطر امیر المومنین علی ابن ابیطالب

سرها بینی کلاه در پای | در مشهد مرتضی زمین سای

جانها چو سپاه نحل در جوش | بر خاک امیر نحل مدهوش

در خدمت شیر مرد عالم | چون شاخ گوزن قد کنی خم

از حوض جنان هفت دولاب | آن خاک طهور را دهی آب

وز نافه صبح مشک اذفر | سائی بصلایه فلک بر

زان غالیه کنی سمائی (گونه) | در تربت بوتراب سائی

خود بر سر خاکش از کرامات | تا تار رهیده و بشارات

رضوان بدو عید ضحی و فطر — از خاک مقدسش برد عطر
ارواح که عیسوی شعاراند — زان خاک گیای عطر آرند
خاکش چو بفیض حق شود تر — مهری نهد آسمان برو بر
مهرش چو بروقت اگر گیرد — رضوان الله نگار گیرد
هر دیده که ظلمت آب او ریخت — زان خاک شیاف شافی انگیخت
جنت رهی ز تربت اوست — تبت اثری ز تربت اوست
در خاک هزار تبتش دان — بر خاک هزار تبتش خوان
چندانکه تراب بوتراب است — آبستن نافهای ناب است
زین روی برای مشک زان او — گشت آهوی تبتی [illegible]
دیریست که پیش چشم ابرار — تبت عرب است کوفه تاتار
عطاراتی که در جهان اند — مشک [illegible] مشک کوفه دانند
زان نافه که آهو آورد بر — خاک اسد الله است بهتر
خاک این خاک نیز گردون — به باشد به ز خون آن خون
آن خون کثیف تیره ناکست — وین خاک لطیف تو پاکست
رضوانش سلاح دار درگه — غلمانش جنیبه دار بر ره

افلاک فرو رفعت اوست — وایام غلام شیعت اوست

چون کافهٔ کوفیان بدیدی — در روضهٔ مرتضی رسیدی

آیی بهزار حالت وجد — با سجدهٔ شوق در ره نجد

دانم که بنا شدی آدمیزاد — نجدیات عرب کنی یاد

گوئی بسماع یا صبا نجد — خوانی به نیاز حبذا نجد

بی زحمت گنبد مقرنس — آئی سوی وادی مقدس

در صفت بادیه

در عرصهٔ بادیه نهی روی — نه بادیه بل ریاض خوی درو

از سندس خضر پوشش — از لخلخهٔ صبا سمومش

چون وادی ایمن از کرامت — همشیرهٔ وادی قیامت

زاندیشه مرد هیات اندیش — اندازهٔ عرض و طول او بیش

از نور هزار حله بروی — وز حور هزار جلوه دروی

زان سبزه و آب گشته موجود — دراعهٔ خضر و درع داود

چون غمزهٔ دوست گاه دستان — یاسمن ولیک نرگستان

از سبزه چو عارض خط آور — خاکش بلباس فستقی در

افروزد میسر شد دران اثنا در جانب طور سینا روشنائی
بنظر کلیم الله درآمد عصا برگرفت و بدانجانب در اهتزاز آمد در
روضه مسطور ست که از منزل موسی علیه السلام تا محلی که آن
روشنی نمودار گشت دوازده فرسنگ مسافت بود و آنجناب
بوسیلهٔ کمال نفسانی آن مسافت را بطرفة العین سطی نمود
چون نزدیک بآن آتش رسید آتشی عظیم دید که از شاخ درخت
سر کشیده است آنجناب هرچند قصد کرد که قدری از آن
آتش فرا گیرد نتوانست قصد مراجعت کرد آواز شنید که یا موسی
کلیم الله لبیک گفته بهر جانب نگریست هیچکس را ندید آن ندا
تکرار یافته در کرت سوم موسی گفت تو چه کسی که کلام تو میشنوم
ترا نمی بینم خطاب رسید که انی انا الله رب العالمین کلیم الله
سجده نمود و بخلع نعلین مامور گشت القصه حق سبحانه تعالی
در وادی طور سینا موسی علیه السلام را مشمول نظر
لطف گردانیده لباس نبوتش پوشانید چون بنی
اسرائیل بکرات و مرات بعرض آنجناب رسانیدند که

گوئی خط یار سبزهٔ اوست | دو فستق رفته در یکی پوست
روح الله ساخته بناتش | دارو کدهٔ زهر نباتش
از بوی گیاش خادم پیر | خط سبز کند زهی عقاقیر
گشته ز پی ندای عشاق | شاخ خشکش درخت وقواق
هر خاری ازو بفصل گرما | صد مروحه از درخت خرما
تاثیر سموش از غریزی | بر دل چو حرارت غریزی
با بیخ دماغ طیبش از دور | پیوند کند درخت کافور
چون آیینه برق زن سرابش | چون شانهٔ انگبین خوش آبش
زان آیینه جان صفا گرفته | زان شانه ملک شفا گرفته
ثور و حمل اندرو گیا چر | حوت و سرطان مصنعش در

در صفت برکه

آن مشرب سرد و گرم تازان | تر آخر جان خشک یازان
آن جمع که تشنگان جانند | جز برکه برکتش نخوانند
نوشین چو دم صبوح خواران | مشکین چو دهان روزه داران
چون دل صفت صفای او کرد | جان مطهره داری آرزو کرد

اورکیس و سیح چرخ و مینو	بگذاشته بر زیارت او
این دست نماز شسته بر وی	وان روزه کشاده نیز در وی
از شربت او کنند حاصل	مستسقی را شفای عاجل
هرگز که شنید و دید در خواب	کاستسقا را دوا بود آب
یکچند خضر بجست جویش	استسقا داشت آرزویش
آخر قرصی که انگشش زاد	آن سده که خضر داشت بگشاد
گوئی که ز بس کشایش بند	قرص گل اوست قرص ریوند

در صفت بطحا

آن بطحا بین برنگ دریا	وان ناقه رونده زورق آسا
افسرده که دید بحر مطلق	بر خشک روان که دید زورق
بر ناقه نگر گشاده راه	بر پشت بنات نعش بین ماه
زین روی درای گاه بیگاه	مه بر کوهان زند همراه
ناقه چو براق جم که سیر	وان بانگ درای منطق الطیر
در وجد شده نفوس در حال	زآواز درای و بانگ خلخال
فریاد درای خوش صفیر است	تاج سر تخت اردشیر است

در صفت بانگ درا

برخوان فلک صلا شنیدن	از رضوان مرحبا شنیدن
الحان زبور و مزامیر	یا سے موذنان بہ شبگیر
آواز مغنیان بہ نغمات	اوراد مصلیان باوقات
آغاز عتاب یار در لب	آواز حلے دوست در شب
گہ طال بقاک از حریفان	گہ صحک اللہ از ظریفان
گہ سرفۂ عاشق از پئے بار	گہ عطسۂ دوست وقت دیدار
آن راہ کہ طشت گر نوا کرد	آن قول کہ کاسہ گر ادا کرد
آواز خروس در شب ہجر	دستان تبیرہ زن گہ فجر
این جملہ خوش است لیکہ در سر	آواز درائے ناقہ خوشتر
با ناقہ شنو کہ ہاتف راہ	میگوید انت ناقۃ اللہ
ناہست کمینہ ساربانش	تیرست کمینہ شعر خوانش
زابریشم چنگ موی پردہ	ناہید مہار ناقہ کردہ
کردہ ز پئے نجیب سرمست	پا برنجن پازیارۂ دست
ہم ناخن تو پیش سر گرفتہ	ہم زنگ ز دست بر گرفتہ

ساقی بده با قرابه نوش	پس گشته سقای قریه دوش
وز خنجر رانده صوت دلخواه	کای وادی مکه صانک الله

در صفت احرامگاه و محرمان

آئی بحواله گاه احرام	میقات گه خواص اسلام
چون مقدمت از عراق دانند	میقات تو ذات عرق خوانند
اعمال مناسک ار بدانی	از مجتهدانش باز خوانی
بینی نقبا عرش صف صف	استاده میان قاع صفصف
کرده سیه ملائک از پر	بر عالم سایبان اخضر
بربسته مظله از کرامات	از اجنحه طیور جنات
افکنده مهان حمائل از بر	بنهاده سران عمامه از سر
لبیک عبارت از بروشان	سبحانک اشارت درونشان
چون پنج انگشت صف صف	چون ناخن تن برهنه تا ناف
برخاسته یکسر از سر جان	چون خاستگان صور عریان
از شاخ گوزن هم تهی تر	اما زبهار نو بهی بر
عریانی هست زیب مردان	عریان به تیغ روز میدان

برچهرهٔ تیغ آسمان و آن / جوهر ز برهنگی است دیدار

از خلد برهنه آمد آدم / ایمان نه برهنه خوانی هم

دریا ز مجردی صفا یافت / گوهر ز برهنگی بها یافت

قرآن نه بخلد سرفرازیست / مصحف ز غلاف بی نیازیست

مردان که بفیض دین نمایند / در زیر لباس تر نپایند

کان آینه را که نو طرازند / از بیم تری غلاف سازند

در صفت دشت عرفات و تراحم خلق

زانجا چو عنان دل بپیچی / راه عرفات را بپیچی

آئی به پناه گاه بشری / دشت عرفات رکن اعلی

آن مقصد عزم ره نوردان / آن غایت کار نیک مردان

دهلیز سراچهٔ الهی / دهلیزچه صدر پادشاهی

ماتمکده رانده گان برونش / دولتکده خوانده گان درونش

بیرون و درونش هست مانا که / دامان اثیر و جیب افلاک

زین سو همه حیرت آور دبر / زان سو بجوار حق کشد سر

این دار خلاف و دیر خذلان / آن شط امان و خط ایمان

خلق دو سرای حاضر آنجا	سیما و معاد ظاهر آنجا

در مدح صوفیان فقرای دشت عرفات

صف صف فقرای نیستی جو	از نعمت الله آب در جوی
دریوزه کنان ز خوان قرآن	رستی خواران ز دست ایمان
در حصن مرقع از سه روز	فارغ ز طمع شب و روز
در حلق فگنده پیش قرآن	طوق ادب از زه گریبان
با شنّه خام شان همه خام	حلقه فلک و شکال ایام
چون موسی دیده نُه آیات	از تیه شده بطور غایات
بنموده بخلق را یگانه	ثعبان ز عصای سبزگانه
وز راه کراستی بهر میل	رانده ز ابریق راه قرنی نیل
پیش در شان سپهر و انجم	این توده رمح و آن نجیم
هم قیصر روم سفره نه شان	هم میر حبش خیال ده شان
فارغ دل شان ز روی ناخواست	زین روم و حبش که آسمان راست
با دنیا مادرے گرفته	با حوران خواهرے گرفته
و آنگه بکشید دست تا خیر	با مادر خوانده خواهرے گیر

تا یخرجوا منها فانا داخلون ۱۲ قال رجلان من الذین یخافون انعم الله علیهما ۱۲

بوس شکرین نداده اَلّاک	بر سنگ سیاه مصحف پاک

در مدح ائمهٔ دین و علمای راشدین

صف صف علمای شرع پیرای	در بوتهٔ شرع نفس پالای
رب ارحم با نفس سرشته	ثبتنا بر نگین نوشته
بر جادهٔ شرع یکسره پای	چون رایت شرع پای برجای
نقاد همه بچشم افهام	نقاب فلک بدست اوهام
بالای سپهر یافته راه	نقبی زده در خزانهٔ ماه
صد درج جواهر آورده	در سلک معاملت کشیده
در زیر زمین بفکرت تیشه	تا حوض بهشت کنده کاریز
زان آبحیات نا فسرده	صد نیل بجوی شرع برده

در مدح غزات اسلام

صف صف زده نصرت آیات	حزب الله گاه حرب کفار
حق خوانده مجاهدین شان	دین گفته جیوش مسلمین شان
سر داده و تاج بر فشانده	تا عند الله باق خوانده
با نفس مهاجر از دل انصار	بو ذر روش و بو دجانه کردار

از زنگ ضلال دل زدوده | بر تخت ظلال دین غنوده
سیماهم فی وجوههم بود | نور از اثر سجود مشهود
در صلح و قتال هوسی اشدا | گاهی رحما گهی اشدا
شمشیر معاملت زدوده | پس بر سنگ آز آزموده
رایتهاشان سیاه پر نور | منصوب چو کعبه بلک منصور
بینی دو هزار عیش ازین جنس | گرد عرفات جنی و انس

در صفت کوه جبل الرحمه یعنی ابوقبیس

پس بر سر کوه رحمت آئی | آن قبه عهد آشنائی
آدم بسرش فراز رفته | طاق آمده جفت باز رفته
جودی همه سال در طوافش | العبد نشسته کوه قافش
نه از روی بلندی از پی نور | دندانه تیغ او سر طور
بر هر کمریش طور طرف است | سنگش ز زر صرف و سنگ صرفست

در صفت مزدلفه

زانسو چو تمام شد عبادت | بر مزدلفه هست مزد کارت
آنجای اجابت دعاهاست | ملجای انابت از خطاهاست

صاحب نظران هفت پرده	از سنگش سنگ سر گرده
رضوان اثرش بدیده جسته	خاکش بهزار آب شسته
زانجا چو شروط شد تمامت	راه است بمشعر حرامت

درصفت مشعر الحرام

آنجا بینی چو روز محشر	از معشر جن وانس مشعر
در گوش تو آید از مسالک	آواز روابر واز ملائک
بگران فلک سیان مردان	مجمر دارد سپند گردان
سیمرغ گرفته بوی عنبر	چون طاوسان بفرق مجمر

درصفت جمره

زانجا سوی جمره در کشی راه	از شعلهٔ عشق بر کشی آه
مردم همه سنگبار بینی	دیوان همه سنگسار بینی
روح از پی قهر دشمنانش	عزاده نهاده در میانش
سنگی که ز دستها بجسته	پیشانی اهرمن شکسته
هر سنگ دران مبارک اوطان	چون نجم شهاب رجم شیطان

درصفت منا

بینی زمی منازحل سان	مریخ سلیب زخون قربان
خاکش همه شام رنگ شبگون	سرخی شفق گرفته از خون
خوابی که خلیل دیده شبگیر	جز بر در او نکرده تعبیر
هر پیشکشی که او نهاده	حق کرده مزید و باز داده
بانست و لم کبوتر آسا	قربانش کنی بساعت آنجا
در تو بنوی بذبح راجع	هدیش بدست سعد ذابح

در صفت مکه معظمه زادها الله شرفا

زانجا ره مکه پیش گیری	تشریف ز مکه بیش گیری
از ننگ کسوف جانستانت	بد بد بلد الامین امانت
حرز دو مین بچشم عالم	مکه است ز بعد اسم اعظم
در سایه مکه چون نشستی	از سایه خاک باز رستی
چون نام مهین حق شمارش	او خورد و بزرگ کار دیارش
پاکان که طریق نطق پویند	بسم الله و بسم مکه گویند
ابدال ز حرمت نهادش	باعطف بیان کنند یادش
رضوان نگشاد را حرامیش	درهای بهشت جز بنامش

زان عرش بلند نام گشته است | کین نام همین بر و نشسته ست
گر فی المثل این بنفشه طارم | چون گنبد گل بدرد از هم
در سنبله فلک رسد داس | بل قطب فلک شود چو دستاس
همچون سر ناخن ار شود دور | گیرد بن ناخن جهان غور
تازه شود از چهار اضداد | این هفت هزار ساله میعاد
دانم که بقفر کعبه پاک | مکه ز حوادث است بیباک
تا کعبه درون اوست ساکن | شد ساحت او ز ساعت آمین

در صفت مکه

مکه ز مکانت آسمان ست | کعبه بمحل قطب از آن ست
کعبه وطن اندر و گزیده ست | بحری بجزیره در خزیده است
گویی که بکنج تنگ پهنا | گنجی ست نهاده آشکارا
عرشیکه ملک بساق دارد | سر بر سر کعب کعبه آرد
آن دار الانس جان پاکان | وان بیت الامن درد ناکان
از فضل نثار بزر مینش | جبریل شده نثار چینش
گردون نگهی بطمع گوهر | چون غواصان شده نگون سر

پرداخته چو صفا جانرا	سقا شده جو تشنگانرا
بسته کمر نیاز جانها	در باز گشاده آسمانها
از یارب رهروان یکایک	ایوان فلک شده مشبک
رخنه شده زآه عاشقانه	بام نهم آبگینه خانه
کرده دعوات صبحگاهی	از گنبد ماه دام ماهی
از خلقان صف گشته آفاق	در کعبه الوف الوف عشاق
یک نسخه ز راه کعبه خوانده	بر دو نیا خط نسخ رانده
مردان پی راه کعبه تازد	آن طفل بود که کعب بازد
ز جانسازی نثار گردش	بر گردی هفت بار گردش
بینی بچهار رکن گردان	در هفت طواف هفت مردان

و صفت حجر الاسود

بینی حجرش بلال کردار	بیرون سیه و درون پر انوار
آن سنگ ز خلاصه دین	بر چهره کعبه خال مشکین
نورست دران سواد پنهان	چون در ظلمات آب حیوان
یا در خم طره جبهت حور	یا در حدقه حدیقه نور

یا سر قران میانهٔ حرف | یا در شب تیره صورت برف
آن هندوی بکر سالخورده | بر خلق خداش مهر کرده
خلقان همه در برش گرفته | پوشیده ولی کسش نسفته
او را سه برادر اتفاقی | شامی و یمانی و عراقی
زانگه که ز مادران بزادند | هر چار بخدمت ایستادند
تا روز قیام هم بدینسان | قائم ببینی بامر یزدان
از سنگ سیه چو باز گردی | زی زمزم راه در نوردی

در صفت چاه زمزم

زانجا گذرت بزمزم افتد | چشمت بسواد اعظم افتد
بینی ثقلین عالم خاک | استاده فراز چشمهٔ پاک
همچون سگ کهف زیر زنده | لب خشک زبان برون فکنده
با صفوت زمزم مطهر | محتاج طهارت است کوثر
از بس کشش رسن بهرگاه | دندانه شده دهانهٔ چاه
میم است بشکل سین نوشته | یا منشاریست حلقه گشته
یاری دهی ای حیات عالم | با دلو کشان چاه زمزم

گردلوی سپهر دریده گردد	یا گور سنش بریده گردد
دلو فلک آوری بچاهش	سازی رسن از نطاق ماهش

در صفت ناودان زرین

با تشنه دلان برای تسکین	آئی سوی ناودان زرین
بینی همه بحرها کم وکاست	بارزیزش نم کز ناودان است
رفته قطرات بحر اخضر	پیش قطرات ناوده زر
بام فلک است بهر تمکین	محتاج بناودان زرین

در صفت مروه وصفا

پس هم بزبان زسر کنی پای	آری سوی مروه وصفا رای
از سنگ صفا صفا پذیرے	مروا ز جبال مروه گیرے
بینی دو برادران هم پهلوے	یکرنگ همیشه روی در روے
چون جوزا فرق سر کشاده	از یک مادر دوگانه زاده

در صفت عمره

زانجا بمقام عمره تازے	از عمره طراز عمر سازے
آخر عمل از مناسک اینست	آن دیوانرا فذلک اینست

آنجا بپیئے مقام محمود	آنجا یابی کمال مقصود
پس باز بکعبه باز گردے	گرد نقط نیاز گردے
چون مرغ که دانه چیند از گل	سنگ سیهش ببوسی از دل
چون ابر که ریخت قطره باران	خاک حرمش ببوسی از جان
بر کعبه چه منت از زمین بوس	یا بر مصحف ز پر طاوس
چون سنگ سیاه را کنی لمس	نه اندیشی ز آفت اذا الشمس
سوده بکنی ز بینش از پای	پیشانی را کنی زمین سای
پیشانے کان زمین نورد	نعم العبدش عصا بگردد
زان چند زبان چنانکه خواهے	گویا کنی آن زبان که خواهے
همچون لب یار باشی آنجا	یعنی لبش آتشی است گویا
تجدید گذاردن بدانسے	این فصل بگوش کعبه خوانے

مخاطبه کردن با کعبه از زبان آفتاب و بدیع گفتن کعبه معظمه مکرمه

ای قطب مراد نیک مردان	گردت چو بنات نعش گردان
ای پاک سلاله مکرم	در ناف زمین ز صلب عالم
ای اختر ثابت از تعظم	سطح زمین از تو چرخ هشتم

بیت المعمور مادرتست | بیت المقدس برادرتست

(قبلهٔ افلاک ۱۲ — قبلهٔ پیشینیان ۱۲)

هفت اعضای زمین به نیروست | تا ذات تو هفت هیکل اوست

رگهای زمین بسی است هر کس | اما رگ جان او توی بس

(شریان ۱۲)

ذاتت که خشک سالی دین | چرب آخر چار سوی سنگین

بر آخرت از پی امان را | بستند طویله گردنان را

آن رخش که روح بر نشسته است | بر آخر تو طویله بسته است

وان ناقه عقل فاقه پرورد | هم ز آخر تو همی خورد خورد

دهر ار چه چنین عقیله کار است | بر آخر تو علیقه خوار است

بر آخرت آخر سبیل است | آخر سالار جبرئیل است

مانی بعروس حجله بسته | در حجله چار سو نشسته

حوری بمثال عبقری پوش | شاهی بمثل دواج بر دوش

هم معتکفی چو بختیاران | هم موضع اعتکاف داران

چرخ ار نه بفرت ایستادی | بر ناف زمین شکم نهادی

تا مصحف و تو زمین نشینند | بحرین جواهر یقینند

شش سوی جهات عمر و سای | با این دو چهار سوست بر پای

بل عرش که چارسو نمایست	هم زین دو چهارسو بپایست
خاک عرب از تو شد زر خشک	ناف زمین از تو نافهٔ مشک
ای جان فلک ز تو بشادی	بر جسم زمین چه ایستادی
افسوس که جای شرمسارست	مرکوب نه در خور عمارست
دارندهٔ هاشمی شعاری	پس جامهٔ رومیان چه داری
بادیکه بدامن تو پیوست	از دامن تو بر آسمان جست
از گرد تو پست خوش نمک ساخت	پس سفرهٔ خادم فلک ساخت
گردون چو ترازو ایستاده	تو سنگ زری در او نهاده
گر یک سر این ترازو از هم	یک جو نشود ز سنگ زر کم
گردون گل باست از پی خورد	همچون گل سر به گل بپرورد
زان گل خورش ستارگانست	این زردی روی شان از آنست
مهر تب شان بهر دم از آنست	گلگونهٔ روی شان هم از آنست
کرده است حق از صواب دیدت	خاقانی را درم خریدت

ایضاً در ستایش کعبه عظمها الله تعالی مشتمل بر اشتیاق

خاقانی ازین کثیف منزل	دارد بتو روی خیمهٔ دل

خواهد که رسد به بارگاهت | تا خاک زمین و خاک راهت

از بوسه کند ترنج کردار | وز رشک کند چو دانه نار

در خدمت تست پنج هنگام | گه دال گهی الف گهی لام

هر صبح که مرغ دم برآرد | مرغ دل او سر تو دارد

در دش همه این بود سحرگاه | کای بیت الله عمرک الله

تا بر در حکم تست کاش | شد هندوی هندوی تو نامش

آن هندوی هندوش چه نامست | یعنی حجر ترا غلام است

زان حلقه بگوش در کشیدش | زین داغ بروی برکشیدش

چون لاله و چون بنفشه زین کو | شد حلقه بگوش و داغ بر رو

تا چشم جهانیان سوی تست | آواز سر و چشم هندوی تست

هندوی تو انجمی زبان بود | هم دولت تو زبانش بکشود

برداشت که از تو داشت مکتب | هندوی تو قفل و می از لب

بپذیر ثنای نورسیده | زین هندوی داغ برکشیده

دیدار تو در شیافت چشمش | زان بر بصر خود ست خشمش

داده است ازین تاسف خویش | در حبس ظلم دو یوسف خویش

رخ در خوی حسرت بست ازین دل | چون کوزهٔ آب و کوزهٔ گل
گل گل خوی خون نشسته در رخ | خط خط شکن اوفتاده بر رخ
پیچیده ز غم چنانکه از تاب | لب بر لب جوی شاخ لبلاب
امسال عزیمت تو سیداشت | لیک انده والدینش نگذاشت
چون بر دل والدین گره دید | بار املش گشاده به دید
افگنده رضای این و آنش | بر پای دو کندهٔ گرانش
شد دست قضاش هیچ دامن | شد بند قد رطناب گردن
نه هیچ دل وداع بودش | نه برگ من استطاع بودش
مانند زمین زمن فرو ماند | در جیفه که عفن فرو ماند
در گریه بخنده می سراید | کز مرد زمن سفر نیاید

در صفت سواد کعبه

سوداش بکعبتین فرو داشت | گو نیز چو تو چهار سو داشت
ز اشکال مربعی گزیدست | کان شکل بصورت تو دیدست
بر خاتم آهنین که میداشت | نام تو چهار حرف بنگاشت
وان خاتم را که از سرون ساخت | شبه تو نگین چار سو ساخت

نام تو بر آن نگین عیان کرد	الکعبة قبلتی نشان کرد
نام تو بخاتم سرودن بر	زان زر که نداشت خاتم زر
خاتم چه که یک جهانش نقد است	زر چه که هزار کانش نقد است
زاقبال تو خاتمی که او ساخت	از پارهٔ آفتاب پرداخت
با فر تو چشمها گشادش	زانگشتری که خضر دادش
می بوسه زنند زآرزویت	بر دیده هر که دید رویت
وز دیده کند هر کسی پایت	نعل سم مرکبان راهت

ایضاً در ستایش کعبه

تو قائم رقعهٔ زمینی	او قائم سخن آفرینی
بخشش همه قائم سخن خواند	بر نطع پرستش تو بنشاند
هر چند که بر عری نشسته است	از رقعه خاک دل گسسته است
با مدح تو بیذقی فرو کرد	فرزین بندی عجب نکو کرد
اول که بمنصب سخن تاخت	منصوبه تو بنام تو باخت
روز و شب اگرچه پر فسوس اند	پیشش دو سیاه آبنوس اند
می باند هر دو دست صد گنج	شطرنج سخن درین شش پنج

در تحفهٔ هشت منزل او	نشست کسی مقابل او
تو بازان را ببازی حق	رخ طرح نهاد و هشت بیذق
افگنده بشه رخ مقالات	شطرنجی چرخ را بشه مات
محمود نشست عم بری را	کو پیل فگنده عنصری را
تجلاج سخن برین کهن نطع	خاقانی را شناس بالقطع
دیوان ثنات می نگارد	بر دست صباهی سپارد
آئین تحفه صبا بتو رساند	تو باد دے اگرچه او نماند
تو دست بکار او بر آرے	تیمار یتیمگان بدارے
وا فے تر و تازه اندر نهاد	از آتش و آب شان نگهدار
مگذار که دل شکسته مانند	زیرا که حلال زادگانند
بر نو خلفان فاخر او	حرز تو ز بهر خاطر او

در مذمت حساد و ابنای روزگار

چو قی حرف از سر خرافات	کسر فضلا و نصب آفات
جان در تب ربع و ربع پرداز	بد ساز چو گره و گره ساز
اندر گره گشته سر چو دولاب	تو بر تو فتنه چون سطرلاب

اقلیم گران آسمان کن — غربال زمانه را سروبن

خود بی سروبن بشکل غربال — چون گندم اسیر چاه آمال

چون باد که هیچ سایه شان نه — چون سایه که هیچ مایه شان نه

چون طرهٔ زلف یار بدساز — چون زیور و بوی دوست غماز

چون غمزهٔ یار سحر کاره — همچون لب دوست شوخ خواره

هم عادت عادیان سراسر — در سر همه بادهای صرصر

شمع دل شان نشانده پیوست — آن باد که در دماغ شان هست

آن شمع چه نور صبغة الله — وان باد کدام عطسهٔ جاه

ایشان همه عطسهای شیطان — این عطسه شگفت نیست از ایشان

گر عطسهٔ آدمندی از خاک — عیسی صفتندی از دم پاک

سر داده بهوش تیز هوشان — سر کرده بگوش زرد گوشان

بو ذر لقبان بو لهب خوی — رعنا صفتان راعنا گوی

نرماده چو قفل و پره یکسر — خاقانی را نهاده بر در

در ذکر حکام دروغ آن طایفه که کرده بودند
و گفته که خسف و طوفان آب و باد خواهد بود

این خرمغزان آدمی پوست — دشمن رویان اهرمن دوست

درگوش مقلدان احوال — داوند خبر که بعد سی سال

سرّیست بسیر اختران در — خسفیست به بیست و یک قران در

کاشفته شود جهان زاسباب — یک نیمه زباد و نیمه از آب

صاحب سفران خط افلاک — تابنده به سه مثلث خاک

آیند ز جنبش سماوی — در صد مثلث هوائی

زان هفت بخانه ترازو — گر حال شود جهان شش سو

وین خسف چو وقت حال باشد — میلش بحد شمال باشد

مداح تو زین هوس نترسد — آن کان تو شد زکس نترسد

این طعنه نه در پی عم اوست — کادریس مدرس از دم اوست

او رغم کسی که این سخن راند — حالی کذب المنجمون خواند

بازآمدن بسر خطابی که با کعبه میکرد

در جمله قرار عالم ازتست — اجزای زمین فراهم ازتست

گر نقل کنی زمنزل خاک — ازهم بشود مفاصل خاک

سنگ تو اساس هشت ماوا — چاه تو پناه هفت دریا

سنگ تو ز صد هزار کان به	جسم تو ز صد هزار جان به
چون از تو حیات خلق دائم	حاشا که ترا جماد خوانم
ارواح که آب دست جویند	روی از نم ناودانت شویند
مرغان ز برت گذر ندارند	مرغان چه که دشمنان نیارند
سنگان تو ز اختران فزون باد	ارکان تو ز آسمان مصون باد
با سنگ تو هر که داشت عصیان	مرغانش کنند سنگ باران
در زلزلهٔ دو نفخهٔ صور	آفت ز چهار رکن تو دور
نیرو ده کشت زار حیوان	چار ارکانت چو چار ارکان

المقالة الخامسة فی وصف مدینة الرسول و نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تنتهی بهدایة المهدی الی المهتدی

ای صیقل مصر آفرینش	آئینهٔ یوسفان بینش
آن دیده ز تو دو یوسف خوب	کز یوسف دید چشم یعقوب
چون طلعت کعبه دیده باشی	در ظل وی آرمیده باشی
زانجا ورق مدینه خوانی	ده روز بیک زبان برانی

تا زی بچهارگانه تازے	زی شهر خدایگان تازے
بر بادیت آب و خاک یثرب	از آب سیاه و بحر مغرب
عباسی شب قلم کند دست	نکند علم سپید تو پست
جلباب ترا فلک بنارد	کش رنگ سگاهنین برآرد

صفت نخلستان مدینه

بنیاد مدینه سد دنیاست	حیّا الله حیات جانهاست
بنویس مدینه پس بخوانش	فی صورت دین بود بیانش
چون ریزش ره وزنی مسلمان	دخلش کم و برکتش فراوان
نخلش همه دست کشت جبریل	کشتی ده نخل او سرافیل
تخمش بگلاب پرورریده	آدم ز بهشتش آوریده
نخلش بنمود صبح مانند	چون درج سحاب بند در بند
وان شاخ بروز جنبش دور	بشکافته طلیع و نوشده نور
صبح است دریده باد بانش	خورشید نموده از میانش
مریم بمسیح پاک زاده	خرماش بجای تحفه داده
وان دم که مسیح را رسیده	بر نخلستان او دمیده

هر نخلی از آن سپهر بالا	هر خوشه چو خوشهٔ ثریا
خرما که ز نخلهاش زاده	بر طبق فلک نهاده
بر صورت نخلهاش خرما	از موم برسته نخل خرما

در صفت مدینه رسول الله صلی الله علیه وسلم

فهرست بلاد عالمش دان	خضرای سواد اعظمش دان
هفت اختر امش ز روی تعظیم	خوانند خدیو هفت اقلیم
راتب خور او عراق و ایران	اجری کش خدمتش خراسان
روم است ستانه روب جاهش	چین است نثار چین راهش
ترکستان گردنش نهاده است	قسطنطنیش گزیده داده است
هند و خزرش دو حلقه در گوش	این قند زد و آن فلک نوش
مصر و یمن از جواشیی او	با شام و حجاز خویشی او
آن مقصد هودج رسالت	آن مهبط موکب جلالت
بیت الشرف اختر سخا را	دار الکتب آیت وفا را
در هر شش جهان فرو نهاده	آن روضه جان درو نهاده
جز دیده شش جهت نخوانش	آن جوهر نور در میانش

چون نقطهٔ بای بسم ذاتش	سه عالم علم در صفاتش

در ستایش مرقد معظم و تربت مکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بینی حرم محمدی را	دیوانگه سرمدی را
او شمس و حظیرهٔ مغرب پاک	نه حجرهٔ خاص او نه افلاک
پیشش دو خلیفه رخ نهفته	جوزا بکنار شمس خفته
هر سه شده یک نهاد و یک راه	چون یک الف و دو لام الله
خاکش ز چهارم آسمان به	ذاتش ز مسیح جاودان به
آن از سبکی فلک نشین است	وین بهر کمال در زمین است
آفاق چو دخمه ایست یکسر	سلطان پیمبران بدو در
در چرخ نگر که دخمه سانیست	عیسی ز برش چو دخمه بانیست
بشناس که فرق این و آن چیست	سلطان چه کسیست دخمه بان کیست
این رفته بناز در شکر خواب	وان حارس بام او بمهتاب
بر بام چهارمین نشستش	دو چوب بشکل لا بدستش
در دیدهٔ شکسته خار وسواس	از سهم أنت قلت للناس
دو چوب همیشه ندا آوا	یا ضامن اجرنا اجرنا

احمد بحق هست شاه دنیا | چون یک زن بام اوست حیوا
گر صورت جای این فرود است | وان هست بلند جا چه بود است
در قصر شهان چو بنگری سیر | نه جارس از بر است و شه زیر
یک موی ز شاه هر دو عالم | یک جو سر پاسبان دل کم
آخر تو نه شاه اخترانی | کیوان ز بر بت پاسبانی
داند همه کس که هوشمند ست | گر کیوان تا تو فرق چند است
آن گوز دو کون سر برآرد | کس پای چنین کسی ندارد
دعوی نکه تست خوابگاهش | جاندار وی تست خاکراهش
از خاک حرم شوی گر چه بین | پس نشره کنی ز خاک بالین
بینی چو بجنب نور ت اختر | نور تو بجنب نور او در
خاکش چو جمال موسی از طور | از هر دو دیده یکسلد نور
دیده جنب است داو مصفا است | لاتدرکه البصر ازینجاست
عطری که ز گیسوانش بر خاست | تا حجره اثیر شد ز راست
از مرقد او زمین بها یافت | زان لاجرم از من این ثنا یافت
گر عرش گذشتی ای زمین زه | خاک تو ز خون آسمان به

زان پیش که انقراض عالم / ترکیب زمین برفتی از هم

آوُرد بزمین برنج بغنود / کاسودگی زمین ازو بود

میخ زمی ست جرم کهسار / احمد کوهی ست رنج بردار

تا در شکم زمین تن اوست / کیمخت زمین چو ناف آهوست

زان هفده موی یاسمین ناک / کافوری گشت عودی خاک

باشمه گیسوانش در بر / گاو زمین آوریده عنبر

شد بر تن ماهی زمین دار / از نور کفش درم پدیدار

در سدره وجود او نگنجید / در سد زمین چگونه گنجید

بحریست بفرضه شرف در / دریست میانه صدف در

الیاس و خضر خطیره بانش / ادریس و مسیح خادمانش

چون خامه که نبشتن نشین / پربوس کنی بساط یاسین

اول که سلام یاد کردی / پس عید خجسته یاد کردی

عرضه کنی از بدایادی / این هدیه مهتدی بهادی

هدیه است سخن که بشنود نقل / با دست رسول مهتدی عقل

پس شرح دهی نیاز جانم / وین فصل برانی از زبانم

فصل در نعت حضرت رسالت و این فصل را صیانة الوحی خوانند

یا اعظم شانک ای شفقت	یا اکرم نهجک ای عظمت
ای عشر عطای تو بیکدم	صد ساله خراج هر دو عالم
ای خاک درت مسیح اکبر	جان درده صد هزار عازر
ای دین تو صبح هفت پرده	تا تقین تو مرده زنده کرده
ای خضر پی تو برگرفته	تقویم بقا ز سر گرفته
ای از تو کرم مخلد الذات	چون خوانمت از شمار اموات
چون اصل طهارت از تو رست	چون گویم بحر ناطهورست
خط ابدی تو داده بس	شهبازان را بعمر کرکس
جانم سوی تست مرثیت جوی	مدحت خوانم نه مرثیت گوی
از خامه چو مدح تو طرازم	خواهم که ز دیده دوده سازم
چون خامه من ز دوده گردد	کیوان خواهد که دوده گردد
دوده کندم دبیر انجم	از دوده چراغ چرخ چارم
مدح تو بدست جان نویسم	بر ناصیه جهان نویسم
زان روی جهان ز نور نامه	هر صبح چو کاغذیست شامی

گفتم که بنزنویسم این نام | بود این نفسم هنوز در کام
کاندر دلم آتش آب زر شد | چون خوی نیسام من بدر شد
هر موی من از قضا قلم گشت | پس سر قلم انچه رفت بگذشت

ایضاً در نعت حضرت نبوی صلوٰة الله علیه بر سبیل تجانس

ای کرده درین بنفشه گون مهد | سلطان قدر ترا ولی عهد
خورد رپیشت پیاده رفته | مه غاشیهٔ تو بر گرفته
اول بده میر بار یزدان | واخر شده بر دو کون سلطان
شاهی نه چو مه اسیر لشکر | گر منهزم و گهی مظفر
شاهنشه آفتاب تاثیر | جان پرور و یک تنه جهانگیر
نه چون شه رقعه ست و مضطر | بلکه ز همه جمله کامران تر
چون عنقا شاه نطق پرواز | نه شاه زبان گرفته چون باز
دستور تو صدر وار اول | سرهنگ تو انبیاء مرسل
در ملک تو عقل پیر تدبیر | در بزم تو روح چاشنی گیر
طغراکش تو سروش اعظم | طغراکش چه خریطه کش هم
ارواح علم بر سپاهت | جبریل برید بارگاهت

از بهر تو سمی طراز دایام ‌ ‌ سنجوق ز صبح و پرچم از شام

حق هم ز پی تو ساخت الحق ‌ ‌ شب چتر سیاه و روز بیرق

طرف کمر تراست جاوید ‌ ‌ پیروزه چرخ و لعل خورشید

حق کرده برون ز دست کیست ‌ ‌ از دهره دهر نعل اسپت

زان نعل که اسپ تو بینداخت ‌ ‌ سیاره چهار پاره پرداخت

شمشیر تو مر پی نموده است ‌ ‌ آبستن روزه دار بوده است

و آخر چو سلاله ظفر زاد ‌ ‌ از خون عدوت روزه بگشاد

تا کوس تو صور صبحگاه است ‌ ‌ بر چرخ صدای لا اله است

زهره ز سرود و رود بگذشت ‌ ‌ پیش حبشیت هندوی گشت

بو دارد سر سخن مشک داود ‌ ‌ تسبیح بکف ز اشک داود

یزدان که سرای شش جهت ساخت ‌ ‌ بهر نشست تو بپرداخت

سکان رسته شش گل ساز د ‌ ‌ خاص از پی انگبین طراز د

با عین کمالت ای ملک وش ‌ ‌ طوبی خسک است و کوثر آتش

در جنب طهارت گه فیض ‌ ‌ رضوان جنبیت و حور در حیض

و آخر سر خدمت تو دارند ‌ ‌ کز حوض تو غسلها برآرند

خاک در تو که نور ناب است | سیبی بد و کرده آفتاب است
پس بر فلک ترنجی از جاه | چون سیب دو نیمه کرده ماه
انگشت تو گو قلم فسوده است | مه را چه سر قلم نموده است
شاهی ترا قلم چه باید | شه را چه شمار با کتابت
با آنکه قلم زند بواجب | راتب خور بادشاست کاتب
هر گردن کز خط تو سر تافت | چون طوطی طوق آتشین یافت
در خانهٔ خصم تست هر روم | تو بیضه شو سپید ام ملدم
در کاخ ولی تست عمدا | جبریل نکاح بند جوزا
تا مادر جان رحم کشاده است | هرگز خلفی چو تو نزاده است
تا چو تو دگر نبایدش داشت | از رشک بخود سداب برکشت
تاریخ شرف کز آسمان است | از روز ولادت تو برخاست
امروز شد این جهان دل‌افروز | در هفت هزار سال شش روز
آن روز به بسته اند ما تا | این قبهٔ سرفراز مینا
این قبه کمینه خرگه تست | خاقانی خاک درگه تست
خاقانی را بدست مردی | از خاک بآدمی تو کردی

از عادی عاد نفس رهاند | در هود هدایتیش رساند
از شدرهٔ فنا برون جست | در پنجرهٔ بقا به پیوست
در وصف تو سالک تمام او | خاقان ممالک کلام اوست
زان عرضه کند بعرصهٔ ذکر | ترکان سخن ز خرگه فکر
این ترکانند خانه زادش | خاقانی ازان لقب فتادش
هر یک بجری و چون صدف بکر | گوهر خاتون پردهٔ فکر
تسکین دل هزار سکین | تحسین طلبی زجوار یاسین
از آل تگین گران بها تر | زال یاسین سبک تقاتر
بر کشور غیر ناگذشته | نه برده شده نه داد گشته
یکیک عجمی ولی دری گو | یلواج شناس و تنگری گو
دانسته که تنگریست داور | تن داده بعشق تنگری در
تن تن گویان بروی مولی | نی نی گویان ز دست دنیی
آمین همه در سواد خاطر | از آفت زر زتم المقابر
اما بجد ز چند بدکار | گردم روشان آدمی خوار
چون مریم روزه دار عذرا | بس تهمت دیده مریم آسا

از زشتی ناحفاظ بدنام	پوشیده بموی جمله اندام
هر یک پی دفع چشم بد را	از موی لباس کرده خود را
لعبت شده پیش دیدهٔ هوش	چون لعبت دیدها سیه پوش
اینک همه خیل خیل گشتند	بر حجون بی قدم گذشتند
تا جی عرب شدند یکرنگ	کردند سوی قریش آهنگ
تا لطف تو هر کرا پسندد	بربندد و عقد و عقد بندد
این طائفه خاص بردهٔ تست	خاقانی زندهٔ کردهٔ تست
تو ختم کنی پیمبری را	او ختم کند سخنوری را
ختم است بهرچه گفت در تو	اشعار بر او چو وحی بر تو
این شعر چو شعری ار بماند	نعت تو ز نعش بگذراند

فصل دیگر هم در نعت سید المرسلین این فصل را فصل العیب خوانند

ای قابل وحی و قالب حلم	ای عامل عدل و عالم علم
ای جود تو نیم عطسه داده	ز خندهٔ آفتاب زاده
ای نقطهٔ ذات هر دو عالم	قائم بدم تو ذات آدم
ذاتت نقط خط جهانست	اصل اوست اگرچه برکرانست

از نقطه نخست حرف الف زاد	تاج سر اسم آدم افتاد
ذات تو کند گر جهان راست	چون نقطه که حلقه زره راست
کان نقطه اگرچه بر کنار است	بند زره از وی استوار است
عالی درجت کمال پیوند	صفهای رسل دقیقه چند
سین شصت بود ز روی معنی	یاسین خواندت آیت
ای یک درج از جلالت من	تو شصت پیمبری بیک تن
آدم که کلاه فطرت افتاد	از خاک ادیم نعل تو زاد
خورشید سهیل تابشی هم	گلگونه ده ادیم آدم
ای عقد پرن ندیم لعلت	ای تاج سهیل ادیم نعلت
بر چرم سهیل چون بتابد	زو چرم ادیم رنگ یابد
خورشید که هست پنج گردش	از نعل ادیم تست نگرش
دیرست که جدی پوست کند	کیوان بد باغتش فگندست
تا آلت نعل تو شود راست	کیوان همه سال چرم پیراست
اندازه نعل تست والله	محراب مسبحان درگاه
چون سبع سبعه آتش ای سبع	با عرش کرسی و سبع تیغ

آئین طارم مندرس بدیدی ... تصویر نوشش دراو دریدی
باشش همه زرنگار کردی ... پوستش همه زرنثار کردی
برگرد عذار او بگشتی ... نقش شهد اللهش نبشتی
اول سر اشقیا بریدی ... پس بر سر انبیا رسیدی
دست همه برگرفتی از دل ... پای همه برکشیدی از گل
بردی ز پی کمال ایشان ... خال برص از جمال ایشان
آن خال برص فروگشادی ... خال مشکین بجا نهادی
آن پرده ریز ریز هر یک ... کردی رفو از دم مبارک
آن ژنده چاک شان بهم بخیا ... گشت از تو معطر و مطرا
آدم ز خزان جرم رخ زرد ... چون لاله ز ژاله در خوی سرد
از تو اثر بهیج دیده ... بر جرم خودت شفیع دیده
ادریس بدرس چاکر تو ... تاریخ شناس اختر تو
نوح از تو به بحر باز خورده ... ملاح زورق تو کرده
ابراهیم از تو مهر برده ... تا آتش او بتو فسرده
موسی چو فسرده ره نوشته ... آتش خواه از در تو گشته

خضر از تو شراب در کشیده | الیاس بجرعه رسیده
داود مغنی در تو | جم صاحب جیش عسکر تو
یعقوب ضریر غم رسیده | کحلی دیده از تو دیده
یوسف ز تو کرده ملک تحصیل | در صدر تو خوانده علم تأویل
یحیی ز در تو عصمت اندوز | در مکتب تو فن الهی آموز
عیسی ز حواریان خاصت | پرورده لطف خوان خاصت
قدر تو کبوتریست پران | کونا سبرو بسالم پران
هرگه که نشیمنش بباید | برجیس فلک البروج شاید
آن سنبله بر فلک ازا نسیت | کو دانه آن کبوتران هست
پروین نگر اندران میانه | کارزن وارست دانه دانه
کیوان ز نهیب تست مادام | درمانده نقرس به سرسام
رأی دل او نماند برجای | سرسامی و آنگهی دل و رای
برجیس ز سهم تست خیره | بر دیده نقاب از آب تیره
هم دست تو بگسلد نقابش | پیکان تو برگشاید آبش
بهرام همی کشد به بند ست | ضیق النفس از خم کمند ست

می نتواند که دم برآرد | چه ضیق نفس خناق دارد

از سرخی رخ دلش نژندست | کان سرخی نقش آن کمندست

خورشید ز تیغ تو شرارست | صفرا زده و صرع دارست

گه گه نه از تو جاه دارد | رویش بهق سیاه دارد

زهره ز هراس تو شب تار | اندر تب ربع میطپد زار

چندان تب لرزه حاصلش هست | کز لرزه فتاد زخمه از دست

تیر از دم تست خجلت آلود | از نکته تو بسکته ماخوذ

فالج دارد سر سنانش | ضعف صرع دارد بن بالش

بیماری دق که ماه دارد | از هیبت چون تو شاه دارد

بازارچه جدا شد از کتیبت | آماس پذیرد از مهیبت

هر هفت بهفت سال از آز | هست از زر تو چشم وا باز

در پیش تو ای طبیب عالم | با آنکه کوی ست پور مریم

از گفت تست بر عقاقیر | بیمارستان عالم پیر

خضر اول روز با دلیست | قاروره بدست بر نشست

بیمار نشانزا بهر دم | دارد دوی و سپید باهم

برفرق دو کون برده دکان	دارو کده تو گنج قرآن
آمد شد جبرئیل ازانست	کو مفرش روب این دکان ست
تا بگشادی ورنیان را	جلاب بقا رسید جان را
جلاب ستاره برگذشته	از باد بهشت سرد گشته
آن باد و ستاره چیست هر دو	دندان و دم مبارک تو
تا چرخ دکان همت تست	برراه مجره پر تهین رست
تا لطف تو شربه ساز جانهاست	از آتش ناب تشنگی خاست
جان داروی خلق شد زبانت	تریاق مهین کهین بیانت
انفاس تو از نسیم دلکش	صفرا ببر و زروی آتش
بزداید لطفت از سر حسن	رنگ یرقان ز چشم نرگس
بر لقمۀ ناگوار دنیا	اخلاق تو بس گوارش ما
ما تشنه دلان چو طفل بی شیر	خلقت همه شیر با طباشیر
از بیم سخن رمانده باز	خاقانی را ز علت آز

فصل دیگر در نعت نبوی و این فصل المتمسک نحو اهل فی مدرک الخاص خواند

ای سجده انبیا بیانت	محراب ملائک آستانت

قارون شد از عطات عیسی — هارون در سرات موسی

در حصن تو بهر تقویت را — در مهد تو بهر تربیت را

مریم داهی ست پیشکاره — عیسی طفلیست شیرخواره

زانش ز درخت واخریدی — کز جمله ز میانش وی دیدی

یک موی تو داشت عیسی فرد — زان عود صلیب اختران کرد

کز سهم تو دیده بود حیران — پیران فلک بماتم صبیان

این عالم پیر طفل دیدار — چون پیرزنی ترا پرستار

خاقانی را به نیم فرمان — از پنجهٔ این عجوز برهان

کین غرفه گه است و آفت اینجاست — طوفان ز تنور پیرزن خاست

ای خواجه صد هزار خاقان — خاقانی را غلام خود خوان

تا غاشیهٔ تو داشت سقفش — از غاشیهٔ تو سفت سقفش

نی نی بجای خویش گفت است — بر سر دارد چه جای سفت است

تا غاشیهٔ تو بر سر حسن — بر سر دارد بسان نرگس

از غاشیهٔ تو تاجدار است — در تاجوری چو کوکنار است

ای حکم تو صیقلی نموده — شمشیر زبان من زدوده

تیغم به ثنای تست مظهر | هم گوهر دار و هم حلی ور
تیغی که حمایل زبان بود | آدم بزمین هند فرود
این هندی تیغ سحر گستر | در دست قریشیان نکوتر
تیغم چو گرفت نور رایت | شد زیور رکاب ثنایت
تیغ ست درفشان درخشان | نه تیغ خطیب تیغ سلطان
منشور امارتم تو دادی | این تاج تو بر سرم نهادی
اماره من بدین امارت | لوامه شد از سر ارادت
با آنکه مراست این امیری | سگبان تو باشم ار پذیری

در خضوع و خشوع و تضرع و ابتهال در اثنای نعت

سگبان چه که گر سگیت باشم | سگ باشم اگر سگت نباشم
شاهی چو ترا سگی بباید | گر من بوم آن سگ تو شاید
هستم سگکی ز جنس جسته | بر شاخ گل هوات بسته
از مدح تو با قلادهٔ زر | زنجیر وفا بحلقم اندر
خود را بخودی کشیده در جل | پیش تو کشیده از سر ذل
بر جبهه من خرد رسیده | داغ تو بشکل لا کشیده

بخشم به بقات خوان نهاده | از قرصهٔ مه کلیچه داده
در جستن ملک جاودانی | بر خاک درت بپاسبانی
نکنم [illegible] لابه بر در کس | پیش تو کنم اگر کنم بس
خود را بقبول رایگانت | بستم بطویلهٔ سگانت
بخشم بتو دولتی عجب داد | گردون سگ تازیم لقب داد
احسنت شها که پیش فرمان | تازی سگ تست پارسی خوان
چون صید کنم برای جانرا | نخچیرستان آسمانرا
در جمع ملائک افتد آواز | کامد سگ آدمی صفت باز
هر صید که چرب تر شمارم | زنده بدر [illegible] آرم
زینسان سگکی که صید آرد | گر بپذیری زبان ندارد
گر من بخشم تو پاک گردان | ور آتشیم تو خاک گردان
بفکن نظری برین سگ خویش | سنگم مزن و مرانم از پیش
گر در صفت آن قرون که بگذشت | سگ شد ولی و ولی چو سگ گشت
از دولت تو چه میشود کم | گر تو سگکی ولی شود هم
گر با تو شش و چهار هم نیست | گر من ششم شما شوم چیست

آخر ز سگ اسیر فرمان	کهف کرم ترا چه نقصان
گر جاه سگی دهیم یک راه	جبر حسد بر دبرین جاه
آن شیر دلان که نطق بندند	خاقانی را سگ تو خوانند

در انابت و ترک شواغل دنیاوی

تا عقل مرا ابد رکهت خواند	نقد سیر برات دولتم راند
از بانگ نقد دولتم بهر دم	می بانگ زند که صبت نازم
تا فکرتم از تو صفوت اندوخت	شطرنج ثنای تو در آموخت
نفریفت مرا بلعب و نیرنگ	نی مهره و کعبتین دو رنگ
فتویم نداد همت پاک	با دیو هوا قمار در خاک
تا همت من بصدر تو تاخت	انگشترِ ثنای تو باخت
جانم ز نهیب کودک آسا	با حرص نباخت جفت با طا
چون سنت تست آیک من	پیر خرد است بابک من
چون طفل دگر برون نبازم	سر با تک آرز و نبازم
بسیار در هوس گزیدم	با نفس جفا بها کشیدم
بود از قبل گروید عجوی	از من دین و نفس دیوی

تعلیم بداو نفس عندار	پس گفت جناب یا و سیدار
دین از کف من برایگان برد	سرمایهٔ عزّآن جهان برد
جانم قسمش بمصطفی داد	نفس آنچه برد جمله وا داد

استغاثت و استعانت نمودن از حضرت رسالت

ای قابلهٔ نتایج غیب	وی عاقلهٔ سراچهٔ عیب
مجروح دلم قصاصم از تست	غرقه شده ام خلاصم از تست
برمن ستم است ازین صدگاه	ای داور داوران علی الله
بگداخت فلک مرا به بیداد	ای شاه فلک غلام فریاد
محنت زده ام زظلم اشرار	ای عادل خیرمند زنهار
خصم همه هرمن اند اصحاب	ای هم تو شفیع خلق دریاب
دل در غم زظلم هرخس	تعویذ دلم قبول تو بس
تو دست بفرق من فروکن	گرد کن دم زمانه کوکن
با داغ تو از جهان برسم	خس چه که زآسمان نترسم
آنکس که در فش کاویان یافت	از جور و ونار کی زیان یافت

شرح دادن احوال خویش در خدمت حضرت نبوی

بیت ای قابله المنائج غیب اسرار غیبی و تجلیات لاریبی و حقایق عالم غیب یعنی چنانچه قابله از احوال فرزند آگاه و واقف است تو از حقایق ... واقفی ... عبارت است از دنیاست یعنی عاقله و والی دنیای ...

یک چند بدم شکسته دندان	از مهر دونان بسنگ دونان
آخر چو دلم هوای تو جست	دندان من از ثنای تو رست
آری تو بی احسن البرایا	روید ز ثنای تو ثنایا
ز اقبال تو ام بکام خاطر	دندان خرد برآمد آخر
زین حرص مرا بسخت ارجایی	هر دندانی که بود نان خایی
مهر تو براه طاعتم برد	در بار گر قناعتم برد
آزاده باغ تربیتم کرد	خرسندی داغ جبهتم کرد

فصل در خرسندی خویش

خرسندی هست ملک پیوند	خرسندی چیست نقش خرسند
چندین بفسون دیو مردم	شد بست و دو سال عمر من گم
پس چون بدر تو باز خوردم	پیش تو قضای عمر کردم
بردم بدر تو سجده سهو	دادم بشکست سجده لهو
چون دولت عقبی از در تست	درگاه کسان چه بایدم جست
دولت ز در تو جست باید	از درگه این و آن چه آید
در شوره کسی نمک نجوید	در بحر کسی نمک نجوید

صبح از سوی غرب کے برآید	ور مشرق ہلال کی نماید
کاریست ز عقل دست شستن	در حد جنوب نعش جستن
چونانکه ہم از خط محال است	گفتن که سهیل در شمال است

ایضاً فی تقریر احواله جمیعاً

بودم بسواد ناسپاسان	بر دست غرور ناشناسان
چون یادگیان گرفته باوا	در حرزیه جهل و خیل سودا
دیدم که ولایت نیاز ست	ترک طمع و فرنگ آز ست
بگریختم اندر آستانت	در شهرستان راستانت
خضرای دمن بدادم از چنگ	کردم بسواد اعظم آهنگ
افتاده بجلها حلولم	افزود قبیلها قبولم
از آب و هوای حرص رستم	از قحط و وبای نفس جستم
کردم ز ورت گریز را ساز	هم بر در تو گریختم باز
طفل از پے گریز خیزد	هم در بر دایگان گریزد

فصل فی التسلیم والرضا

بازآمدم از برای تمکین	در پیش تو روی خاک آگین

هر شب که برم ز آشیان راز / در بند تو آمدم به آواز

خو کرده ام از عنایت تو / اندر قفس هدایت تو

هر سو که برون شوم بپرواز / آهنگ سوی قفس کنم باز

چون باز بقصد کین نپرم / نه دیده کنم نه سینه درم

چون زاغ نخواهم اختیاری / از پهلوی گرگ طعمه خواری

نبوم چو غراب نابسامان / انجیر خور از درخت خزان

آن به که چو بچه کبوتر / روزی خورم از دهان مادر

چون طوطی عمر کس نگویم / چون بیهده راز کس نجویم

چون شارک مست روغنی تن / هرگز نخجد از من

چون بلبل اگرچه نغز گویم / آزار کسی بکس نجویم

چون بوم خرابها گزینم / تا منظر ناکسان نه بینم

طاوسم روضه یقین را / سیمرغ غمم کوه قاف دین را

برخوان چو تو بهشت سالار / هستم چو همای استخوان خوار

با سعی تو در برم بتا شیر / گشت آن همه استخوان تباشیر

فصل فی الشکر والعزلت

جانم ز نوال خلق بس کرد	کز دست تو شد نواله پرورد
آلوده شبهتی نیم سی	زان پاک معانیم بد خوی
این سحر حلال می نماید	زان طبع حلال خوار زاید
اصحاب که فقه فقر دارند	قوتم ز پنیر و سرکه آرند
زان سرکه و زان پنیر طاهر	جوشی می و شیر زاد خاطر
نشگفت که سرکه از مے آید	ور شیر همی پنیر زاید
این طرفه که میسد بضمیرم	از سرکه مے از پنیر شیرم
نخورم نخورم چو کامرانان	خون رز و خون بی زبانان
چشمم نرسد بخوان اخوان	نه خمسته سن بسبع الوان
چون آدم اگر کنم ز تقصیر	عورت پوشے ز برگ انجیر
نبوم ببر معان آزور	آتش خواری ز آب انگور
تا دختر رز طلاق دادم	هم جفت عروس دین فتادم
شرعم بطلاق این قسم داد	کز رجعت این نیاورم یاد
آن کو ز قریش جفت گیرد	فرزند مجوس کی پذیرد

فصل آخر فی حسب حاله

رفت آنکه بجستن معاشم | دیدی دو زبان چو دورباشم
امروز بیک زبان چو خنجر | افگنده همه زبان بگوهر
زین پیش زبانم آهنین بود | وصف تو بروغنش بیالود
اقبال تو بد نه طالع من | کز آهن من کشاده روغن
در هفت حراس نیست باللّٰه | روغن گری از زبان من به
این هفت چراغ کاخترانند | روغن ز چراغ من ستانند
طبعم سخن دروغ زن بود | چون برگ سداب زیبق آلود
گشتم به ثنات راست گفتار | چون آینه و محک و معیار
هیچ دگران ز من نبینی | آینه دروغ زن نبینی
گر چرخ بدکرد چند با خویش | افگنده دهان من باتش
هم خود دهنم ز آتش ناب | شسته ست بهفت خاک و هفت آب
از مدح تو ای جلال پیوند | اینک دهنم بدر بیاکند
آن در که نهان نه آشکاراست | نی شش و دو بلک صد هزار است
زین پیش زبان من بگفتار | بودی جنب از ثنای اغیار
زان سوی دهان سرشک بارم | تا غسل جنابتش برآرم

سوگند ببهشت خلد عالم — یعنی بجمالت ای بکرم
سوگند بکوثر روان بخش — یعنی بحدیثت ای جهان بخش
سوگند به بحر آتشین تفت — یعنی بضمیرت ای سخی کف
سوگند بماه تیر سخنور — یعنی بزبانت ای ملک فر
سوگند بتاج تارک ماه — یعنی بسریرت ای شهنشاه
سوگند بطوق حلق ابرار — یعنی بکمندت ای جهاندار
سوگند بذات لیلة القدر — یعنی بعذارت ای جهان صدر
سوگند بعید عالم افروز — یعنی به جبینت ای عدوسوز
سوگند بجز زعمر پیوند — یعنی بمحبت ای خداوند
گر تا سخن از ضمیر زاید — خاقانی جز ترا نستاید
الا که ثنا نده تو در دین — ببیند ملکی ملائک آیین
الا که کند بجز مست تو — مدح رقباء است تو
الا که کند ثنای اصحاب — یا مدحت والدین احباب
گر جز تو بود جهان خداوم — پس من نه زآدمم زدیوم
وز جز در تست سجده جایم — پس من نه بذیل بو العلایم

چون خاصه خدمت تو شایم	زی خواجه و پیر سگ گرایم
دانی که ناید ز بندگانی	از خادم کعبه پیلبانی
زی سایه خلق چون روم بیش	کاندر فتم از سایه خویش
با دل نزنم نفس نه با تن	ترسم که عدو شوم من
جانم چو ز مردم است رنجور	از مهرگیا بترسم از دور
چون مار گزیده را شناسم	عذر است گر از قلم هراسم
آسیب دهان شیر دانم	از عین نبشته زان رمانم
وانم سر تیغ بی وفا را	چون کرم برگ گندنا را
دارم گره موج بحر را یاد	از کشت حذر کنم گه باد

فصل

هنجوس نهندم اهل شروان	آری هستم نهفت نتوان
گویند گرش سعادتستی	میلش سوی ما زیادتستی
چون فحل چرای ما گزیدی	چون نحل گیای ما چریدی
از صحبت خلق امان بجستی	از قربت شه گران نجستی
جستی می صاف از غوانی	آلات اغانی و غوانی

بودی ز پی حضور اشراف / در بند سلافه همچو اسلاف

اخسنت همه کسان دین است / منحوس کسی که اهل دین است

آخر به نحوست فراوان / از زهره چه کمتر است کیوان

آخر چه کم است در ره دین / والائی آن و شوخی این

گو باش نحوست آشنایش / بر زبر همه است جایش

بود آنکه زاهد است صادق / آخر چه کم از عروس فاسق

فصل در نعت حضرت سید المرسلین بطریق خطاب

ای وصف تو خلد خاطر من / چون [illegible] روز آخر من

ای پیش نهاد من هوایت / دیباچه طبع من ثنایت

زانکه سرشت فضل و احسن / با طیب ثنات طینت من

زین طیب گر آن ثنا برآید / عنبر ملکان معطر آید

روزیکه اجل رسد فرازم / زان طیب شود [illegible]

فردا ثقلین چو سر برآرند / هم اجر دهم اجری از تو دارند

من گرچه نه اهل پایگاهم / راتبه ز مراتب تو خواهم

هر جا زخمی که در دلم هست / تریاق شفا شفاعت تست

تائید تو باد دستگیرم ‌ ‌ تلقین تو خاطر ضمیرم

رایات ترا خلل مبیناد ‌ ‌ آیات ترا بدل مبیناد

بیناد لباس کار و بارت ‌ ‌ تعلیم به طراز چار یارت

هرگز مبیناد نا صوابی ‌ ‌ از خیمهٔ دین تو طنابی

تا خرگه ازرق است بر پای ‌ ‌ بادا سر خیمهٔ تو بر جای

کعبهٔ تو مصدر بقا باد ‌ ‌ قرآن تو مورد شفا باد

دندانهٔ قصر بارگاهت ‌ ‌ دندان شکن عدو جاهت

لفظ تو گره گشای اسرار ‌ ‌ فرمان تو حلق بند اشرار

اصحاب تو از مثال تقدیر ‌ ‌ قطاع دهان عالم پیر

اجراکش لشکرت فلک باد ‌ ‌ لشکرکش همتت ملک باد

المقالة الحادیة عشرة فی وصف الشام والموصل واصحاب هولاء البلاد خصوصاً فی مدح الصاحب الاجل ملک الوزراء معمار سیاسة جمال الدین موصلی در اثنای حکایتی با آفتاب

ای دیدهٔ چرخ و دیدبان هم ‌ ‌ طباخ زمین و آسمان هم

ای رومی شناس هفت خضرا ‌ ‌ زیور ده شمس عروس رعنا

ای یک سره چشم و خفتنی نی ‌‌ ای جمله زبان و گفتنی نی

باغ از تو تجلّی گران بار ‌‌ عنابی پوش و فستقی وار

بر گنبد فستقی بهر ماه ‌‌ عنابی کرده کسوت ماه

چون چرخ نطاق مه کند بست ‌‌ زرین کمرش ز کیسه بگسست

کوه از پی حلم تو کمر بست ‌‌ کان از کرم تو کیسه بربست

خونین تو کنی همه در و دشت ‌‌ از نشتر زر برین نگون طشت

با زرین نیشتر بر آئی ‌‌ خون از رگ تیره شب گشائی

از قوت نشتر تو پیوست ‌‌ خون در دل سنگ چون جگر بست

ای تاج سران نثار شکرت ‌‌ خاقانی طوق دار شکرت

زرین بنده طوق دار سربانی ‌‌ سر لعل بها قبول کن باز

سلطانی با مسیح همدم ‌‌ سلطان چه خلیفه و خضر هم

دانم سفر حجاز کردی ‌‌ چون خضر بچشمه باز خوردی

اول ز عراق در گرفتی ‌‌ بر درگه شر سفر گرفتی

از بهر سجود درگه شاه ‌‌ راکع گشتی چو دال درگاه

هم جبهت رخش خویش و هم زان ‌‌ رخشان کردی بداغ سلطان

رویت ز عراق یافت در حال — چون قاف عراق خال اجلال

شد خال عراق لعل بخشت — شد عین عراق لعل زخشت

نه عین عراق لعل وارست — بل خاک عراق لعل بارست

از خاک عراق در گذشتی — راه بغداد در نوشتی

دیدی حرم خلافت آباد — در عرصه باغ داد بغداد

زی دار خلافه تافتی روی — زان خاک چو نافه یافتی بوی

بر دست خلیفه بوسه دادی — بر چشمه دجله وا گشادی

زان دست هزار چشمه زاده است — دجله لقب یکی فتاده است

زانجا بزمین کوفه راندی — بر مشهد کوفه جان فشاندی

در بادیه تاختی عرب وار — بر کوهه چرخ ناقه رفتار

بر دشت عرب مکان گرفتی — احرام عراقیان گرفتی

در مکه چو میم مکه بودی — یعنی همه تن کمر نمودی

زانجا سفر مدینه کردی — گنج هنر آن بزینه کردی

هر کو کنف مدینه بیند — جز دولت سرمدی نبیند

دیدی به عیان ز نور یاسین — در خط مدینه صورت دین

بنویس مدینه پس بخوانش	تا صورت دین بود میانش
اکنون هم ازین قدم بیک گام	برزن ز مدینه تا حد شام

در مدح شام و موصل گوید در خطابی که با آفتاب کند

ای در حرکات وصل و هجران	گه بابل جوی و گه خراسان
ای زاب و هوای خاک بابل	تب لرزه و صرع کرده حاصل
صحت گر تو قصور شام است	جان داروی تو قبور شام است
آخر چه فزود جز وبالت	زین گردش صد هزار سالت
برکن ز دو میخ و هفت پرده	این قطب و سپهر سال خورده
اینک خط موصل و حد شام	قطب هدی و سپهر اسلام
قطبی که ترا زوال ندهد	چرخی که ترا وبال ندهد
آن چرخ محیط بر دو گیتی است	وان قطب قوام هر دو گیتی است
چند از فلک نهاد خاکش	وین بوقلمون صبح و شامش
بی آنکه سپاس هیچ خام است	در کشور شام صبح و شام است
دو جهان لیک حرف شام برجاست	بل هر دو ازان سه حرف برخاست
خاصه الفی ست در میان جای	شین بر سر است و میم بر پای

همچون شبه رنگ بسته زیور	خلخال بپای و تاج بر سر
شام از الفی که در میان داشت	بر چرخ عمود صبح بفراشت
خود صبح دوم که نور عام است	دندانهٔ تاج شین شام است
فرزند سعادت زمین او ست	بل مادر احتشام دین او ست
زین قدره عین بهر دین را	فخر است مشیمهٔ زمین را
به زو ست خانه زاد ما ناک	از پشت فلک مشیمهٔ خاک
جسمی ست زمین بهشت اندام	نافش عرب است و پشت او شام
شام از پی رهروان چنانست	چون چرخ ز راه کهکشانست
در خدمت شاه شام پیوست	چرخ از ره کهکشان کمر بست
چه چرخ و چه راه کهکشانش	چه خوشه و دانه در میانش
آن خوشه و دانه هست دام	واسطه و گهی ز خرمن شام

در نکوهش مصر

مصر ارچه لطیف جایگاه است	از دانه کشت شامگاه است
گاهی که چو دانه جنانست	نه قوت جسم و دام جانست
گاهی که چو خوشه داس دارا ست	واسپیکه خلنده تر ز خار است

آن واس بچشم دین درافتاد	خونابه زچشم دین برون داد
خورشید بجنگ مصریان است	چون خوشه سنان کشیده زانست
شهری که شکسته اند ناشش	حرفی شمر از شمار شاشش
کان حرف که انتهای شام است	خود اول مصر ازو تمام است
ازو قر شام در اقالیم	مصر است سقط چو حرف ترخیم

در ستایش شام

شام از دو جهان مثال دارد	با مصر چه اتصال دارد
خال رخ مصر گشت پنهان	در نقطه خال خامی خذلان
زین خال سیه که چهره بگرفت	گر شرع زبان کشید بشگفت
بر مصر نقطه‌ای نهی مضر است	زیر سه نقطه‌ای هزار سر است
شام است سفرگه ملائک	بیعتگه صادقان سالک
هم مکتب علم انبیا اوست	هم مشرب جان اصفیا اوست
شام ابر غیث ملک زاست	موصل خلف جهان گشایست
موصل حرم نجات بخش است	موصل ارم حیات بخش است
عرش است بعرصه حرم در	سدره است بساحت ارم در

در مدح موصل و صاحب او صدر الوزرا جمال الدین

آری در صاحب جهاندار ... سدره صفت است عرش کردار
بل عرش ظلال حشمت اوست ... بل سدره نهال نعمت اوست
موصل فلکی ست از عجائب ... بیت المعمور کاخ صاحب
موصل نه که عالم سوم خوان ... صاحب نه که آدم دوم دان
تخمیر چهل صباح دیده ... تشریف یداللهش رسیده
آب و گلش از ولایت جان ... شایسته نفخ روح یزدان
تا آدم ثانی آمد از جاه ... در هفت زمین خلیفة الله
در گوش ملائکه بهر دم ... بانگ آید کاسجدوا لآدم
چارم فلک است خاک موصل ... خورشید و مسیح صدر مفضل
خورشید کرم نشسته بر تخت ... آوازکنان منادی بخت
کای منتظران صبح دیجک ... صبح ابدی برآمد اینک
ایاکم والصلوة خیزید ... در سجدهٔ صبحدم گریزید
سر بر زده زآسمان انعام ... خورشید کرم بمشرق شام
تا مشرق او زمین شام است ... شام اکنون صبح احتشام است

خورشید فلک موافقت کرد — از مشرق شام سر برآورد

زین مشرق دار ملک احسان — رفت آب ممالک خراسان

آن صدر عراق و صاحب شام — بل صاحب صدر کل اسلام

کسر دل کسری از دو جودش — جبر پر جبرئیل جودش

هم صاحب صاحب افسر است — هم افسر صاحب القران است

زان ثابت و ثاقب است رایش — کز گنبد هشتم است جایش

گردون که رفیع تر حجابیست — از باران کفش حبابی است

خورشید که برترین مثالیست — از سایه همتش خیالیست

با معجز دست نور فاشش — جم کیست و جهان نمای جامش

جم پیش کسی چه پای دارد — کو دست جهان نمای دارد

هر چه از خط جام یافتی جم — او از خط دست بیند آن هم

آنکس که یکی نداند از شصت — داند که ز جام به بود دست

خون دل کس کجا گوارد — آن خون دلی که جام دارد

دست آیه ترجمان عقل است — جام آفت کاروان عقل است

خود صورت جام چیست جز خام — کی جامع پختگی بود خام

جام ست و بای اهل ملت
اینک بمیانه حرف علت

باهم که نهد سها و خورشید
یا دست جمال و جام جمشید

جمشید جمال را عیال است
فخر جم و آبش از جمال ست

باز آمدن بسر حدیث و مخاطبه کردن با آفتاب و تحریص نمودن او را بر سفر شام و تخلص بمدح موصل و صفات او

گر در حرمش جواز یابی
کم کرده عمر باز یابی

بینی حرم رفیع قدرش
عرش آمده در طواف صدرش

سلطان کرم درو نشسته
از سایه صدر تکیه بسته

تکیه زده بر پر ملائک
چون متکئین علی الارائک

احسانش زوال قحط قحطان
ایوانش بهشت عدن ثانی

جبریل کمینه میهمانش
فردوس کمینه نقلدانش

جمع آمده بهر حرمت و باس
ادریس و مسیح و خضر و الیاس

بسته کمران چو حلقه قد خم
کیخسرو و سام و زال و رستم

هر صبح هم خورشش هزار دربان
چون حاتم و معن [illegible]

مستسقی جرعه وقت تعجیل
جیحون و فرات و دجله و نیل

پاسنگ گهر نگاه احسان | جودی و حری و قاف و شهلان

روزی طلب آمده دمادم | دیو و ملک و پری و مردم

در صورت جسمی آمده پاک | ارواح و عقول و نفس و ادراک

از خشم و رضاش گشته مشهور | خلد و سقر و زبانیه و حور

استاده بصلح و عدل با هم | آب و گل و باد و نار عالم

از سهر سپند صدر انور | از طره بام و حلقه در

آویخته شخص سجل بینی | که دو دوش کرده زیر بینی

عدلش در ظلم در گرفته | جود دوش سر سجل بر گرفته

زان روز که سجل سر انداخت | کس صورت سجل باز نشناخت

از آینه سفالان دمادم | از اهل زمین و آسمان هم

صدرش عرفات و مشعر آمد | کاخش عرصات محشر آمد

گوئی بسحاب جودش اندر | سیلیست سخاش سائل آور

تا در کف او سپرد خلاق | گنج کرم و کلید ارزاق

از ابر سخاش یک سنا برق | در سیم فتاد گفت انا الحرق

او را بشنید حق گمان برد | خلقش بطناب جود بفشرد

برشاخ شناش سوخت حالی ‌‌ | برداد بباد و لا ابالی
تا چرخ بنفشه است مولاش | یک چشم چو نرگس اند اعداش
آن سایه سرفراز کورست | از بهر نگون سری اعداست
اعداش که بدتر اند ابتر | چون چاه ذقن نگون نکوتر
تا قصد سواد شمس جهت کرد | شادروان کرم بگسترد
نگرفت زخاک این خرافات | شادروانش غبار آفات
هر دانه که خوشهٔ فلک زاد | کیوان بزکوة فطره اوداد
وانچه از شجر بهشت برخاست | سهم صاع سر سعادتش راست
هرچه از مه و مهر سالها زاد | از خاک ستد بباد برداد
کان کس که بچرخ جاه بخشد | کی زادهٔ مهر و ماه بخشد
گفتا کف من بجای وانگه | زر زاید مهر و سیم از مه
زین پس همه نور ناب بخشم | صلت مه و آفتاب بخشم
آباد برین سپهر رفعت | مه صلت و آفتاب خلعت
در خدمت اوست هر که پذرفت | مه توزی و آفتاب زربفت
هر خلعه کزو تن ولی یافت | خورشید نسیج باولی یافت

وانرا که کلاه عطای او گشت	ماه انگله قبای او گشت
ای عالم ازین نظام ثانی	زاقبال چه یافتی ندانی
ای آدم ازین خلف که داری	الحق پدر چه بختیاری

خطاب با آفتاب عالمتاب

ای قرصه آفتاب هین خیز	در ظل جمال دین درآویز
زان خورشید کواکب افروز	خورشیدی و کوکبی درآموز
در بند میان بپاسبانی	بکشای زبان ترجمانی
تا پیش سریر او بپوئی	شکر حرم مدینه گوئی
تا شرح دهی بصد عبارت	خوشنودی مکه از عمارت
مکه چه عجب گرش دعاگوست	خود کعبه که جای حضرت اوست
هر صبح رود ز آب جاهش	کعبه بسلام بارگاهش
ایام بجود خجل فرو ماند	اول که نظام ثانیش خواند
کانکس که ملک شهیش غلام است	چون گویم ثانی نظام است
گر جمع کنی بآرزو نانیش	آب کف دست و خاک پایش
زان آب و گل از صواب بینند	حق صد چو نظام آفرینند

در دین چو خلیل چشم باز است	زان بتکده سوز و کعبه ساز است
با آتش بطراز آن جهانی	گردند رقم خلیل ثانی
خود بر در جنت از سر قدر	نقش الحجر است نام آن صدر
تیر فلک ارچه سحر کار است	در حضرت او دوات دار است
آن دست و دوات در خشین	زر را دو سلاح خانه دین
زان خامه که دیو خام را سوخت	جبریل سلاح شوری آموخت
چرخ افسر آفتاب بگداخت	حالی سر حلقه دوات او ساخت
آن لوح و قلم کجا ازل راست	محتاج دوات صدر والاست

در صفت قلم

هست ار رقم مهره دار کلکش	هست آتش مشکبار کلکش
تریاک گرفته عالم دین	زان مهره نمای مار زرین
هم جان ببرد ز مار رقام	گر مهره مار دارد ایام
خورد آتش بدعه کلک زرینش	نی طرفه که آتش است خورش
مصریش تن و یمانیش فر	چینیش لباس و هندیش سر
روزی ده سال قحط دنیاست	مصریش سزد که یوسف آساست

عیسی معده است و یحیی اندام — اما رمضان خورست مادام
روزه خورد او ز زرد روئی — زین روی سرش برند گوئی
بیمار مزاج و طفل حالست — گر روزه خورد بر و حلالست
صفرا دارد همه رگ و پی — سودای سیاه چون کند قی
آید سوی بحر تیره و شور — چون غواصان نگون سر و عور
تا ناکه به قعر جست گوهر — کاب سیهش سیه کند سر
آبستن و هیچ در شکم نی — زاینده لعبتان معنی
می نالد و نیستش قراری — نالند بگاه زادن آری

در مدح جمال الدین

ای در خط حکم تو خطرناک — پرگار سپهر و نقطهٔ خاک
بر دست تو ای محمد احسان — شیطان نیاز شد مسلمان
از جود تو ای جهان امید — کان در سفرست همچو خورشید
وز دست تو زیر پای دنیا — در موج زنست همچو دریا
بر بیضهٔ عدل شهریاری — در روضهٔ فضل نوبهاری
تازه به بقای تست عالم — ای عالمی از فنا مسلم

گوهر که سلاله ایست از نور	از جام جبال ازوست مسرور
مشاطه شده ست آفتابش	گلگونه شده ست نور تابش
گردون شده دایه کمالش	پرورده به شش هزار سالش
هر گوهر کاتشین مثال است	پرورده شش هزار سال است
تو گوهر کان لایزالی	[illegible]
از نقطهٔ آفتاب فرمان	[illegible]
لطف ازلت بعالم فرد	[illegible]
تعظیم فرودی اهل دین را	[illegible]
آراست فلک چو تو سلطان	تاج شرف ...
حرصی که بنا علات یار است	خوار است چو خاک و خاک خوار است
خاک است و هستی زر پاک	تو زاده چو خاک زاده خاک
آزی که بنعمت تو پیوست	آیا جگرش چه سده ها خست
حرصی که بسیده تو بشتافت	یارب سده اش چه بیضه ها یافت
کس نیست طبیب این معالی	آن سده و بیضها تو دانی
هم کاسه حرص تست عنقا	همشیره جود تست دریا

جود تو که دایگان دنیاست	تاراج ده یتیم دریاست
ای چون عنقا یتیم پرور	تاراج یتیم بحر و گوهر
نه کنیت تست بوالیتامی	غارت چه کنی یتیم دریا
صیت کرمت چو کعبه شد فاش	با کعبه چه کردی ای کرم پاش
کعبه ز جود تو چه دیده است	از میوهٔ جود تو چه چیده است
تا خلعت کعبه هم تو سازی	اعلام خلیفتی طرازی
در صدر تو از سیاست یاس	آینده بخدمت آل عباس
وام ست ز زر بی شمارت	بر کعبه هزار پیل وارت
گر تو بوی از سکان مکه	زرین سگی آستان مکه
کعبه ز تو سد جاودان یافت	مکه به بقات آن مکان یافت
گز روم و خزر خراج خواهد	از خلخ و هند باج خواهد
قیصر ره روم در نوردد	نوبت زن میر مکه گردد
می آید رومی جهان جوی	داغ حبشی نهاده بر روی

در بیان صعود ستاره شعر و تخلص آن بملک الوزرا جمال الدین

در طالع کعبه گاه تشتیر	دیدند منجمان تقدیر

گر جنبش رهروان گردون | در بیت حیات به سکون

شعری که بشام باز خوانند | روغن گر باغ مصر دانند

در طالع هر که او مکان یافت | پیرایه ملک جاودان یافت

سادات عرب هم از کمالش | کردند پرستش از بسالش

این اختر از آسمان آید | بیت الله از و منور آید

آن شعری ملک بخش مسعود | امروز توے بعالم جود

ناظر نشود بهیچ دورے | در طالع کعبه چون تو شعرے

تو شعری و موصل آسمانست | برهان نزول تو چنانست

کز شام برے بمکه لشکر | صحرای عرب کنی معسکر

چتر تو بزیر پر جبریل | گیرند هزار میل در میل

نعل فرسان کنی زحل میخ | زراد سبا زرانت مریخ

زوپین وارث سماک رامح | سیّاف کمینه سعد ذابح

قرص خور و راس گشته همبر | ترس زره و اژدها برابر

عدل تو سیاستی براند | کاعرابی مال مار داند

با عدل تو آنچنان زند دم | کز مال بنشته در رهد هم

اعراب بی مال و زر محتاج	آید بخزانه وارث حلاج
گویند قبایل از سر حال	کاهل العرب احذر واسن المال
در بادیه رانی از کرامات	بحری ز چهار جوی جنات
از حنظل سازی آبحیوان	روضه شگفانی از مغیلان
سقنقور سازی ز حوض کوثر	مرتع کنی از بهشت انور
کافور کنی سموم در صف	طوبی سازی ز قوم در وی
نیل عرفات سازی از زر	ریگش همه وانمای گوهر
سازی سپی نزهت روانها	در مزدلفه سمن ستانها
از بهر گذار بحر اخضر	پل سازی از منا بمشعر
از قوس قزح پلی بسازی	پس چارده طاق بر فرازی
آیینه نهی بطاق پل بر	بر سان منار ده سکندر
چون چارده مه شود آفاق	مشهور پل چهارده طاق
گویند جمال معجزی ساخت	از قوس قزح پلی بپرداخت
بشکوه بدر منطقش	زین پل که هلالی است طاقش
بر عقبه‌های برگماری	بر کوه صفا و مروه‌اش آری

بر کافهٔ مصریان نهی باج | از فرق عزیز بفگنی تاج
حسن بهر ماان بمکه آری | بیخ بلسان بمکه کاری
آری بزمین مکه مشهور | از هندستان درخت کافور
بس گنج روان کنی بهرینه | آئی تو ز مکه تا مدینه
فرمائی چشمها کشادن | شهرستانها بنا نهادن
از بهر دل تو نوح و هرمس | گردند درو گرو مهندس
گر وقت عمارت سلیمان | بنا بودی سپاه شیطان
از بهر عمارت تو همه دا | صفهای ملک شوند بنا
از نار اثیر و آب کوثر | آهک سازند کوه و گر در
از قلهٔ قاف سنگش آرند | باره ز ستاره برگذارند
صد بار برآورند بهبت | صد باره ز باره سکنند
حوران بپر طیور جنات | آرند درو قصور جنات
هرچه از طرب و سرور بینی | مقصور در آن قصور بینی
چون خانهٔ نحل یک بیک | نعمت کده‌ها همه مشبک
قصری که بنام تو طرح افکند | دندانه‌اش ز آفتاب سازند

در یکدم بی سپاس عصری | سازند ز کوه اساس قصری
خورشید و مه که ره نوردند | خشت زر و خشت سیم گردند
طیان ارم بدو در آیند | بر چرخ به نردبان بر آیند
از چشمهٔ خور گل آورندش | کاه از ره کهکشان بندش
چون آن که و گل فراهم آید | تا وه فلک المحیط شاید
قصری و چه قصر گنج بر گنج | تو چون شه نحل و شاه شطرنج
بنهاده سریر در میان جای | استاده سران کلاه در پای
شهری و چه شهر داد بر داد | خوانده فلکش محمد آباد
گردون نهم زمینش خوانند | بل کشور هشتمینش خوانند
پاکان که درو مقام سازند | فخر البلادش نام سازند
ابلیس چو بیند این شبابت | کادم ز تو یافت این نیابت
در سجدهٔ آدم از دل و جان | می آیدت خیر گویان
پس ز آن سوی قاف بر کند پای | سازد سر بوقبیس جای
چون مکنت کار تو ببیند | سقای مکه بر گزیند
پذرفته کند به نیم ساعت | آنند هزار ساله طاعت

آوازه رود ز نسل آدم — در چار کنار هر دو عالم
کابلیس ز کفر شد مجرد — در عهد جمال دین محمد
ای جان محمد اندر اسلام — نازنده بجان چون تو همنام
نامت بمحمدی وفا کرد — خود نام نکو کجا خطا کرد

فصل هم در مدح و فضل او

از سوره معجز و کرامات — آموختی آیت مقامات
زان هر چه ز معجزات او خاست — در عین کرامت تو پیداست
بر دعوت مصطفی بترتیب — برهان آمد تکلم الذیب
بر معجزه قدرت ای قدر دست — امروز تکلم الحجر هست
با تاج رسل درخت یکبار — آمد بموافقت سوی غار
هر سو که خیام و خرگه تست — طوبی همه سال بهره تست
جمعی ز دو دست سید الناس — سیراب شدند از یکی طاس
کردی همه خلق را بیکدست — سیراب عطا درین نگون طشت
هنگام مجوس چند گمراه — بشگافت بنان مصطفی ماه
قهر تو بر آسمان گذر یافت — از هیبتش آفتاب بشگافت

کیوان شرفا سماک قدرا | رضوان کنفا بهشت صدرا
در وصف تو زانچه وهم راند است | گفتار نماند و مدح ماند است
زانسوی ثنای تو سخن نیست | جا نیست که جای دم زدن نیست
اندیشه درین ثناست گمراه | زین بیش ثنا بود و الله
ناگفته دعا فرو گذارم | در خاتمت کتابش آرم

در مدح شیخ الاسلام ضیاء الدین عمر بنسای

خاطر کنم آشتین حدیقه | از مدحت سید الطریقه
نوری که سواد آسمان است | از ظل ضیاء دین عمر خاست
در نور هدی مصور ستی | هم شیخ شیوخ عصر ستی
آن پیکر صدق و جان تحقیق | آن گوهر عشق و کان توفیق
خوان کرم و خزانه بر | خاص حرم و خلاصه سر
باشنده گنج فقر عمر | صد گنج روان بنقش اندر
خر اشک نشسته گرد نقش | خیز نیست نجسته پای خلقش
آن دلق گران بران سبکروح | بر آب خضر سفینه نوح
آن دلق کبود وش آسمان است | او همه دل آفتاب جان است

ماهی ست دلش ز رونده لیکن | از نقص خسوف و کلفه ایمن
اسلام گرفت روشنائی | از سایهٔ عمر بنسائی
مخدوم خواص روزگار است | سلطان مشائخ کبار است
شبلی قدم و جنید قال است | سفیان سخن و فضیل حال است
تسکین ده درد بویزید است | تلقین ده علم بوسعید است
موصل به بقای آن نکو نام | فرمان ده خاوران و بسطام
از خوف و رجا دلش جهانیست | از میغ و خور اندرو نشانیست
هم خنده و هم سرشک بارد | گوئی بشکال هند دارد
جیبش بره قوافل غیب | بیاع و رصد شده زهی جیب
در سینه اش از جواهر سر | بحریست صدف زهی جواهر
از آتش دل گدازش افتاد | بگداخت بدیده موج بر داد
در گهش اشک چشم پیداست | آن جوهر سینه مصفاست
سجاده ز عالم فرو ده | در صومعهٔ مسیح برده
افگنده هزار سفره از نور | پیش نقبای بیت معمور
کعبه ست و حرم همه درونش | مروه ست و صفا سر درونش

شیخ حرم و مرید کعبه | اعلی الله المجید کعبه

از نقش الف که نقش او بود | در حرف دوم ز نامش افزود

در حلقهٔ دین بن عمر نام | پس عامر کعبه گشت مادام

در گوششش گفته پیک درگاه | کای عامر کعبه عمرک الله

چون ابر برآمده ز موصل | از بحر سخای صدر مفضل

بر سنگ حرم گهر فشانده | بر خاک مدینه زر فشانده

چون روز فرو شده محجر | در روزن مرقد محمد

دیده ملکان رقیب و بیدار | بر دامن خوابگاه مختار

مختار شنیده بانگ نالیش | از خواب درآمده برایش

گستاخ گرفته در برش تنگ | او کرده بدست بوسش آهنگ

از خضر تشش آب خضر خورده | وز دستش خرقه تازه کرده

دانسته که در حریم رحمان | خیر البشر است حی و یقظان

پس رفته چو مشتری سوی قوس | از روضهٔ مصطفی بفردوس

زاد رئیس مدرسی شنوده | در حال سعید درس بوده

زاد رئیس گرفته وقت رجعت | حرزی ز پی کمال رفعت

آورده به تحفه نزد صاحب	صدر الوزرا ابو المناقب
پیری که ملک سزد مریدش	احرار همه جهان عبیدش
رستی ده جان عاشقانست او	نزل افگن خوان صادقان او
خاقانی هست زله خواهش	از زله خوان صبحگاهش
مشتاق لقای اوست جانش	یارب بلقای او رسانش
دانم که چو داند این نفس چیست	اندیشه کند که قائلش کیست
گویند تراست عاشق چیست	زنده نفسی که کشته لست
آزاده ولی ست بندگی کوش	صوفی صفتی ست شستری پوش
رومی حلبیست لیک محرم	زنگی طربیست لیک برغم

فی معنی التصوف

معنی طلب از لباس بگذر	دیبا پوشی ز کعبه خوشتر
کان پیران کاسمان سروشند	خرقه ز درون نفس پوشند
هر چند بنفشه صوفی آساست	آن معنی صوفیانه گل راست
گردون کبود جامه را بین	ضحاک مزاج اژدها کین
خورشید نسیج پوش بنگر	جمشید سخا و عدل پرور

چه نقص کراسه را که بر حرف	پیرایه کنند زر و شنگرف
چه زیان کرد عروس قرآن	در حجله زر و سرخ پنهان
ور قرآنی که حق گذارد	پنج آیت زر خلل نیارد
بر هر که عزور چیره گردد	زین نطق طیور طیره گردد
ای منکر جان معنی اندیش	کز صورت جامه نگذری بیش
کی دانی کین سخن چه گفته است	خاقانی ازین سخن چه جسته است
تو خال عروس این معانی	الا نقط مگس ندانی
ای گشته چو آهن آتشین جان	پس درخشنی شده چو سوهان
خای کنی از سوی خشن دار	تا زخم نخورده خشن وار
یک زخم نخور تمام مخروش	پس جامه زخم خورده میپوش
افگنده چهار میخ از سر	پس دو لب هزار میخ سازی
یک میخ هوا ز سینه برکن	پس لاف هزار میخ برزن
تا میخ هوات سخت پیچ است	درع خرد تو سست هیچ است
زین درع که حجتی است مشهور	یک میخ و هزار درع و آورد

فصل فی معارف الصوفیه

صوفی طلبی برون ز رنگ است | رنگ از خم این جهان تنگ است
صافی زخمی گرفته در دست | کین رنگ صفاست گیرم ار است
رنگی که نهاد صوفیانراست | از خمکده های آنجهان خاست
این رنگ ز فقر بی نشانست | بی رنگی رنگ صوفیانست
فقرت ندهند تا بیکدم | ندهی سه طلاق هر دو عالم
این عالم اگرچه منزل تست | دهلیز سراچه دل تست
در مصر ترا نعیم الوان | تو بسته قحط سال کنعان
در کنعان زان توقف تست | کین چاه تو چاه یوسف تست
زین گرگ کهن جهان غدار | این یوسف تازه را نگه دار
صوفی که صفاست گوهرش را | چه کفش و چه تاج زر سرش را
بل تاج بپای مالد از ناز | سر مالش کفش را دهد باز
اکنون تو نه سر شناس پایی | نه کفش خرد نه تاج فرمایی
گر تاج دهی غرور دانند | ور کفش خری فریب خوانند
چون تاج فراز فرق منشین | چون کفش صف نعال مگزین
نه پای گزین نه سر نشین باش | گه گه چو کمر میان گزین باش

چون از تو یکی هزار ناید | پس اول و آخرت چه باید
آدم نه که ز ابتدا در آئی | احمد نه که ز انتها سرائی
دانی که نه بیذق و نه شه باش | نه باز پس و نه پیشگه باش
شه نی که ز سروری زنی دم | بیذق نه که پیش رو شوی هم
شه وقت عزی شکار باشد | بیذق همه زخم خوار باشد
هم بیذق باش زخم خواره | پیش شه خویش پیشکاره
طوق شرف از کجا بیوسی | تا دست قفازنان نبوسی
صوفی که بذات اوست نور | چندان ز صفات خود شود دور
کو ماند خشک جان ساده | در عرض قفای سر نهاده
تا هر که قفاش بیشتر زد | بر دستش بوسه بیشتر زد
هر شیشیری که زد سر انداخت | مفتاح نجات نام او ساخت
وانکس که ز سر کلاه بردش | بخشنده تاج زر شمردش
چون در تو ازین صفت صفا نیست | لافی تو که صوفیم روا نیست
چون بحر کبود رنگ بودن | وانگه ز نهان نهنگ بودن
چون تیغ کبود پوشی از آنست | کز سرخ گهر درونش پیداست

سر فقرای آنجهانی — آن به که ز شیخ بازدانی
در مجلس شیخ جان برافروز — در مکتب شیخ دین درآموز
کان علم که زو ملک بیفروخت — از شیخ شیوخ عمر آموخت
دین گنج بقاست این دقیقه — از شیخ شنو علی الحقیقه
کین خلعه قد صفات او راست — این واسطه عقد ذات او راست
عقل از پی وصف او سخن گشت — وصفش بدو ضمیر من گشت

در مدح برهان الحق رضی الدین خرائی

عکسیست همه ضمیر وائی — از فکر رضی دین خرائی
برهان الحق وحید عالم — بل حاذق و محقق و محق هم
ختم الفضلا لعلم اول — بل افضل و مفضل و مفضّل
قدسست مکارم از دل و دم — بل اکرم و مکرم و مکرّم
ساحر که به نطق لیک صادق — ساحر چه که موسی حقایق
ثعبان قلم و کلیم قالت — عیسی نفس و خلیل حالت
از سحر حرام شسته ثعبان — آن سحر حلال زای ثعبان
بسته همه دی بهار رنگش — زان آب حیات بخش آتش

استاد ده و دو علم خویش | خورشید ده و دو برج دانش

چین ست بنقش خامه اش اندر | هندست بنقش نامه اش اندر

مار فلکی ست خامه او | گنج ملکی ست نامه او

من هندوی چین خامه او | سقلابی هند نامه او

آنجای که سحر هند باشد | سقلابی رازیان نباشد

دانست که مدت فراقش | شد آکنده من ز اشتیاقش

کرد از پی من این دل ریش | حرزم ز چهار نامه خویش

همبر دارم ز قدر خامه اش | با چار کتاب چار نامه اش

فرض ست مدیح او بدین راه | ورنه من و مدح جاهش الله

طوبی نفحات قطر خامه اش | جنت صفحات سطر نامه اش

عیدم ز جمال حالت اوست | افطار ز بذل حالت اوست

گرچه بسخن گهر فروشد | دانم که چو این سخن نیوشد

داند که درین صناعت امروز | کس نیست چو من زمانه افروز

در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند

در ترجیح و تفضیل خود

دررو هی زمین نظیر من نیست ‌‌ ‌ ‌ ‌ کس را بجهان چنین سخن نیست

زین پس همه از سخن پرس ‌ ‌ ‌ ‌ اسرار سخنوری ز من پرس

یک ذره بدم ز مایه عقل ‌ ‌ ‌ ‌ خورشید شدم بسایه عقل

خورشید سخن منم جهاندار ‌ ‌ ‌ ‌ وین شاعرکان همه قمروار

از من همه مرتبه فزودند ‌ ‌ ‌ ‌ سرمایه نور ز من ربودند

مه بی خور اگرچه نور باشد ‌ ‌ ‌ ‌ در حضرت خور نه نور باشد

بی من همه گر قمر نمایند ‌ ‌ ‌ ‌ هیچ اند همه چو نزد من آیند

در بیان نسبت خویش از طرف جد که نساج بود

جولاهه نژادم از سوی جد ‌ ‌ ‌ ‌ در صنعت من کمال ابجد

شاگرد ازل بکلبه من ‌ ‌ ‌ ‌ ماشوره کش است و ریسمان تن

هر شب که شود سپهر کناری ‌ ‌ ‌ ‌ اطراف فلک چو پنبه زاری

زان پنبه کنند ریسمانم ‌ ‌ ‌ ‌ آرند بکارگاه جانم

می بافم تار و پود معنی ‌ ‌ ‌ ‌ از بهر وطای خضر و موسی

بافم پی روح و قیمت کشش ‌ ‌ ‌ ‌ دستار سر و ردای دوشش

زان جامه که بافم از سر دین ‌ ‌ ‌ ‌ بطرازش اطلس است پایین

دوزند مسافران افلاک / دراعه چیست و دلق چالاک
از آتش فکر و آب خاطر / با فهم همه شب شعار فاخر
شاید که بمعجزات لافم / کز آتش و آب جامه بافم
چادر سر و این شعار موزون / بر فرق سه خواهران گردون
چون بنشینم بحجره کاری / در کارگه بزرگواری
دستار چه ملک طرازم / رگ بند مسیح پاک سازم
گر کرم سخن تنند من آنم / حاشا که بعنکبوت مانم
چون کرم قزم تننده تار / نی با فهم عنکبوت کردار
اما نه چو عنکبوت خون خور / کز کرم قزم حلال خورتر
کان جامه که عنکبوت بافد / از یک سر خار بر شکافد
کرم ارچه غذای زاهدان یافت / بینی که شعار شاهدان بافت
من کرم قزم نه عنکبوتم / زان روی نهان پاک قوتم
آنکس که حیانش چشم و ابروست / گر پرده نشین بود حق اوست
کرم ابرو و چشم دلبران داشت / روی از پس پرده زان نهان داشت
امروز منم طراز اشراف / خاقانی مبدع سخن باف

از صحبت گوشه گشتهٔ چند	حکمت باقی بگوشهٔ خرسند
قالی بافان حضرت خاص	جوله خردان نبرّی خلاص

در بیان نسبت از طرف پدر که علی نجار بود

استاد سخن تراش دوران	وز سوی پدر درو گرم وان
از قوس قزح کنم کمانه	در مثقب نطق بر نشانه
چون گوی بجر طلش اندر آرم	چون وهم بچرخ برگمارم
صد طائفه پیشکار دارم	از تیشهٔ طبع پیشکارم
بر عارض حور جعد شاید	رندی که ز رنده ام برآید
تخته همه شاخهای طوبی است	چوبم همه از درخت موسی است
زان تخته سریر جان طرازم	زان چوب دوات عقل سازم
تا سازم ربع و تخت و مسلیش	گوهر هوس پالکی عدیلش
تا مسطر و گونیاش بخشم	گو نوح که سازهاش بخشم
شروان همه سال خیروان است	تا کلبهٔ من درین مکان است
بر خاقانی سخن تراشی	ختم است بر غم چند ناشی

در بیان نسبت از طرف مادر که طباخ بود

[illegible]

هستم ز سپهر غذای جانور | طباخ نسب ز سومی نادر

گنجینهٔ حکمت است جانم | زان بر سر صد رگس نیایم

چون نحل چرا بوم برون دوست | چون نعمت مطبخ اندرون سوست

نه کفچه من نشسته بینی | نه کاسه من شکسته بینی

شوید جهان مطبخ من | دستی به عسل یکی بروغن

در دیگ دماغ از آتش [illegible] | خوردی بزم از پی مجالس

خورشید بدان کند تگ و پوی | کز مطبخ من بدو رسد بوی

دودی که ز مطبخم برآید | ز مغز فلک معنبر آید

مریم صفتان که روح زایند | روزه بابای من کشایند

از هجو و مدیح من بیک جا | آید صحنات و صحن حلوا

شعرم سپی ناقدان ناقه | سکباهی مزعفرست باسه

آن سکباست روح اکبر | افزار کشش و توابل آمد

چرب از نکت غثت حقا | این کاسهٔ سرنگون مهنا

دریوزه کنش از ضمیر من دان | این دهر قدیم کاسه گردان

از دست من این جهان جیفه | خو کرده بلقمه الخلیفه

[illegible]

تا خاطر من نهاد خوانش	سکبا گذرد و بناد وانش
شهد سخنم شراب شامی است	نو نافع صوفیان صافی ست
در مجلس خاصگان که سور	ابیات سبعت اصابع الجوز
هست از پی خوان زندگانی	خاقانی ابا پز معانی
زین خوان ابا که لطف نا بند	صاحب مرضان مزه بیابند

در بیان نسبت از جانب عم که طبیب بود

وز سوی عمم طبیب گوهر	بقراط سخن بهفت کشور
عقلم که هزار بحر صافست	داروی شناس کوه قافست
سوی سخنم نه کوه آوا	عیسی نفسم نه آسمان سا
نه راه نشین فلک نشینم	شروان فلک چهارمینم
هزار ادویه کادم از جنان خورد	تخمش بزمین طبعم آورد
هست او دویهای من نوا	از هند ضمیر و چین خاطر
زان ادویهای صحت انگیز	هستم بنفس مفرح آمیز
هرگه که مفرحی کنم نو	گردد جگر حسود جو جو
کانکس که مفرحی پرداخت	جالینش بمیان جو توان ساخت

نفطم که شفای غمگنان ست	طاعون نه وان طاغیان است
روح اقدام محققان را	حمی الروح منافقان را
سحر دم من بوقت شبگیر	تسکین ده صد هزار تب گیر
از شربت نفط من قوی دان	شریان حیات اهل شروان
گوئی که محمد خدا داد	دارو که ها مر اعطا داد
او شرف و ذات او شرف	او کافی و دست او سخی کف
کوثر با شرکت و بنانش	رفرف نه شرف رف دکانش
دارو ده و عطر بخش جانیست	همچون عیسی وجیه از است
لعنت گر دشمنان من اوست	صد رحمت با دو چنین دوست
مستی جهلا که نا تمام اند	زین صحت فهم و رسقام اند
چون خار یقون کریه و منکر	وز تربد به زر و هم سے تر
وانگاه چو نقش تربد آرین	قتال حسین دانش و دین

در بیان حسب حال خود

اکنون گله ز حسب حالم	بشنو که چگونه ست حالم
در بحر بلا فتاده ام پست	حیران چو صدف نه پا نه دست

پس چرخ بسوی در شهوار | بشگافته سینه ام صدف وار
گه سوخته همچو سیم از تاب | گه گشته بدست غم چو سیماب
با ناخنه چشم روزگارم | با آبله روی اختیارم
آن ناخنه چیست درد و دوران | وان آبله چیست شر شروان
شهبازم و شاه پر پریده | شهباز نی روزکار دیده
در حلق بمانده صفر و آحاد | یعنی آه از نهیب حساد
چون گاو خراس تنگ میدان | گرد نقطه و بال گردان
از مقرعهٔ زمانه جسته | گردن بطناب و چشم بسته
آن گاو خراس بین همه سال | کو چرخ زند نه جاده نه حال
پیشش همه چوب آخر تر | لیکن نرسد باخرش سر
زد تا بمراد راه بس نی | لیکن بمراد دسترس نی
همرنگ رشک سدر شکم | بگشاد رگ مجس بچشکم
چون دید حرارتم بدل در | گفتا که ز اشک کن حذر
بشکسته دلی و بسته کاری | معذورم اگر بنالم آری
روغن کم و بس فتیله باریک | بالرزه بود چراغ تاریک

بر ذات خودم چو روز نوروز — یک روز فزون نبوده فیروز

در طالع خوبان تقویم — یک سال فزون ندیده تعظیم

کز وے عمل وگر نیاید — تاریخ شناس را نشاید

تقویم کہ شد محل شکسته — فرسوده وگرد بر نشسته

ضائع کندش خیال بینی — برخاک کشے وره نشینی

یا گر نه بہیلور فرستد — از دار کتب بدر فرستد

گه نیمه بدست ازو ببرند — گه پاره چار سو ببرند

در وی همه مرو صبر پیچند — پس تافتن سرش بپیچند

با سد که بدست دهر زمین — آن تقویم کهن منم من

از آدمیان وفا ندیدم — دیدم چه جهودم ار شنیدم

یوسف چه کشید از اخوة خویش — من زین اخوان کشیده ام بیش

افگنده ام از نهیب آفات — سنگے بقدامه قرابات

از کار قبیله ام فراغ است — کان دود فتیله دماغ است

طوطے معانے آفرینم — شروان قفص است آهنینم

تقدیر مرا بسر رسیده — منقار و زبان و پر بریده

از هند طرب برون فگنده — از شاخ امل نگون فگنده
قوتم بشکر شنگ داده — آب از دهن نهنگ داده
من مرده بظاهر از پی جست — چون طوطی کو بمرده وارست
از خدمت اهل عصر جسته — بگشاده نطاق و نطق بسته
تا سورهٔ عافیت بخوانده — هر آیت نطق فسخ رانده
چون مریم گاه تهمت قوم — برخوانده فلن اکلم الیوم
در بسته ز بیم سر زبان را — بگشاده دراز درون بیان را
ببرید زبان بتیغ تجرید — چون تیغ شده زبان توحید
تنگ آمده بر دلم شماخی — گلخن جای بدین فراخی
آن به که زبان بتیغ ماند — مردی کند و سخن نراند
زندان من است مسکن من — هر موی موکل تن من
نزدم ز بروندگان عالم — در نگذارند باد را هم
وای ار قدمی زنم براهی — آه ار ز جگر برآرم آهی
بدگوی زند گره بر آن آه — سربسته برد بحضرت شاه

در مدح پدر خویش شیخ علی نجار

از بهر خلاقتم سبکبار | بر مائده علی نجار
اوصاف من بنان جامه | من ماحش اشنان خامه
آن راهبری خلیل کردار | تابوتگری مسیح گفتار
خود تابوتی کراو تراشد | جز مرقد موسوی نباشد
او هست علی بنام و احسان | من قنبر او بطوع و فرمان
احرار عیال من بدانش | من گشته بجان عیال خوانش
گه گه ز درد و ظلم درآید | گرد دل گرم من برآید
بیند که کشیده ام بباطل | از زهر بلای هلاهل
حالی بفروشد آنچه دارد | تریاق خرد برمن آرد
جان صرف کند در آرزویم | گر خود همه شیر مرغ جویم
آیا پدری بود بدینسان | گو بر جگری فدا کند جان
مرغ دل من گرفت پرواز | از دانه و آب آن نکوسار
آن مرغ برم بوقت فرمان | نوروزی بارگاه سلطان

در ستایش مادر خویش

کارم ز مزاج بد ترستی | گر نه برکات مادرستی

آن پیرزنی که مرد معنی ست | آن رابعه که تانیثش نیست

ذر رابعه در صیانت افزون | بل رابعه بنات گردون

کدبانوی خاندان حکمت | مستوره دودمان عصمت

مریم سکنات گاه بهتان | زهرا حرکات وقت احسان

بگرفت ز عیش پنج روزه | چون مریم چار ماه روزه

نسطوری موبدی نژادش | اسلامی و ایزدی نهادش

مولد بده خاک ذوغطالیش | فیلاقوس الکبیر بالش

برراه میاسطو نشسته | هیروستی را زبان گسسته

پس کرده گزین بعقل و الهام | برکیش کشیشش دین اسلام

بگریخته از عتاب نسطور | آویخته در کتاب مسطور

کدبانو بوده چون لیخا | برده شده باز یوسف آسا

دل برده چو برده در بدایت | پرورده به پردهٔ هدایت

ازروم ضلالت آوریده | نخاس بدیش پروریده

تا مصحف و لا اله دیده | زانجیل و صلیب در رسیده

از بس که شده صلیب دشمن | در خط شده از صلیب روشن

تسبیح مسیح گشته وردش | تهلیل خلیل یادکردش

شب با دل زنده زنده دارد | صبح از سر دین نفس گذارد

گردون بجزای آن دل و دین | سبحه کندش ز عقد پروین

صافی دم و صوفی ابتهاج است | موی دل و موم اعتقاد است

تا عشق برای وقت معلوم | مهری ابدی نهد بر آن موم

کرد از پی مرهم دل من | دل موم سفید و نفط روغن

حالات من از رضاش مرضی | حاجات من از دعاش مقضی

پندش همه بند اختیارم | نصحش همه حصن روزگارم

ورد دلش از پی امانم | عراده حصن دشمنانم

کرده ز پی حرب دشمن من | از ناوک صبح جوشن من

با طعنه جافیان جیفه | بازوم قوی بدان ضعیفه

آه ار دعوات او نبودی | کارم ز فلک چگونه بودی

شروان قرنست از آب دستش | من همچو اویس پای بستش

افتاده برای او یم این جا | در پای زمین چنین من پا

الحق حق نعمتش قدیم است | همچون حسنات عم عمیم است

در مدح عم خود عمر خیام که در اهتمام تربیت او بود

بگریخته ام ز دیو خذلان	در سایهٔ عمر ابن عثمان
هم صدرم و هم امام و هم عم	صدر اجل و امام اکرم
برهانی و هندسی مقالش	افلاطن و ارسطو عیالش
از علمش واده و هر محدث	یک ثلث بهر مثلث (محتاج او ۱۲)
زین عم بمن آن شرف رسیده ست	خاک کز قرص خور آب سنگ دیده است
خور برکشد آب را ببالا	خور رنگ دهد بخاک خارا
خور دلو کشی ست هم رسن تاب (بیان شرف ۱۲)	از بحر سوی فلک کشد آب
خور هست مشاطهٔ زرین چنگ	برخاک همی برافگند رنگ
آید به پناه قرصهٔ خور	از خاک زر و ز آب گوهر
در خانهٔ تنگ خاطر من	عم ساخت دو صد هزار روزن
چون بر سر روزنم رسیدی	چون قرصهٔ خور رسن تنیدی
تا دست بدان رسن در آرم	خود را ز چه عنا بر آرم
تا بر در عم مرا وقوف است	احاد نهاد من الوف است
بودم چو یکی دقیقهٔ خورد	عم زی درجات رفعتم برد

بیت ۱ [illegible] بشارت ست [illegible] شیطان [illegible] شیطان [illegible]

بیت ۲ حضرت ادریس علیه السلام یعنی چندان علم [illegible] ثلث او بهر مثلث [illegible] علم دو دانش [illegible] ۱۲

بیت ۳ یعنی تا بر در عم [illegible] ازان [illegible] پرورش [illegible] یک من مرتبه [illegible] رسیده است ۱۲ منه

پس زان درجات برج پرداخت / زان برج بیوت اختران ساخت
اول زسی یکی بشصتم آورد / پس شصت مرا بسی بدل کرد
انگاه زسی دوازده ساخت / زان جمله سرای هفت شه ساخت
مسکین پدرم زجور ایام / افکند مرا چو زال را سام
او سیمرغی نمود در حال / در زیر پرم گرفت چون زال
آورده بکوه قاف دانش / پرورده مرا باشیانش
با من به یتیم داری آمد / آن کرد که عم مصطفی کرد
پس عقلم ازو حدیث راند / در گوشم الم یجدک خواند
آن کرد پدر بمن که در پیش / کردند عرب به دختر خویش
این حال درست کن ز قرآن / اینک و اذا الموؤده برخوان
من چون خفه گلو گرفته / لب بسته و دم فرو گرفته
عم داروی زندگیم داده / پستان رضام در نهاده
خود بود برفق دایه من / پرورده مرا بزیر دامن
اندر بر من فلک ز اول / از هشت بهشت هفت هیکل
زان عالم چیده هفت آهن / کرده به بر حمایل من

حافظ بده از پی کمالم	از آتش و آب هفت سالم

دربیان تربیت عم خود

چون دید مرا زبان گشاده	لوح خردم بدست داده
از ابجد عقل درگذشته	الحمد حقایقم نوشته
عشرم همه روز برگرفته	پس سورهٔ سر ز سر گرفته
چون کرد مشاهٔ صوابم	خود بود خلیفهٔ کتابم
چندانکه مرا بلطف انفاس	آورد بسر حروف والناس
پس برده مرا ز آستانه	در صدر گه کتابخانه
اول در بذله برگشوده	خلق الانسان بمن نموده
داده بکفم کتاب اصلاح	آموخته سقط و زند و ارواح
فرموده مطالعات و تکرار	در حل رموز و عین اسرار
من شاهد حال او در آن جد	او آن دیده و من متبرد
کرده لغوی مرا بلغوی	پس گفته رشدت لست لغوی
طبعم بتشبه علم ساخته راست	آن شه که ز وهم و عقل و حس خاست
بر من گره گمان گشاده	بر سر سر صد زبان گشاده

حل کرده مرا به نیم برهان / آن چارده حرف سر قرآن
کز بهر چه این حروف مدرک / پنج است و سه و چار و دو و یک
پس چار مراتبم نموده / وز چار علل سخن فزوده
آن چار که چوب را بباید / تا کرسی مصحفی گشاید
آورده مثال راستینم / کرده حدث جهان یقینم
در علم اسامی دو عالم / آن دیدم ازو که از عجم
هم دایه و هم معلم من / هم آسی و هم معزم من
پس چون شدم از نهاد بالغ / از مکتب و اشتغال فارغ
جنبید درخت میوه دارم / در فصل ربیع روزگارم
در حصرم من ز آتش تاب / هم رنگ در اوفتاد هم آب
پوشید جهان بدست لاباس / جوزام بخوشهٔ سیه و آس
باغم همه سبزها برآورد / از زیر بنفشه سر برآورد
بر لوح سفید من سیه فام / نون والقلمی نوشت ایام
نون والقلمی چو بنگریدی / یاسین خواندی و بردمیدی
چون دید که در سخن تمامم / حسان عجمم نهاد نامم

چون پای دلم بگنج در کوفت	سالم در بیست و پنج در کوفت
چون دید که اهل نطق پیشم	از شادی آن بمرد پیشم
زین کلبه بکلبهٔ بقا رفت	زان عالم بود و باز جا رفت
یک عطسه بداد و روی بنهفت	صد یرحمک اللهش ملک گفت
آنجاش بنکاح بست حورا	چل سال عزب نشست اینجا
آنکس که چنان عروس بیند	بر حق بود ار عزب نشیند
آن عین هدی ز جای برخاست	خصمش که ضلال داشت برجاست
خود گوی جهان بسر توان برد	کابلیس بماند و بوالبشر مرد

در مدح ملک السادات امام شرف الدین محمد بن مطهر العلوی

این قدر صفا که خاطرم راست	از خدمت سید اجل خاست
این مایه که طبع را توانست	هم همت سید انام است
ذو الفضل محمد مطهر	آن عترت محمد پیمبر
آن مردم دیده مصطفی را	آن وارث صدق مرتضی را
قدرش ز دو کون برگذشته	یک موی ز مصطفی نگشته
دین را شرف است شرع را فخر	بل سید شرع و دین و لا فخر

دیباچهٔ دودمان خویش است / خلاصهٔ خاندان خویش ست

از النبی و جنی اختیار اوست / بر مشرق و مغرب افتخار اوست

آن فاتحهٔ مصحف مطهر را / آن فاکهٔ باغ حیدری را

بوده در شهر علم حیدر / وین سید وین کلید آن در

وقف ابدیست بر زبانش / هر خانه که داشت شهر دانش

جاه و شرفش ز شهر علم است / کاستاد سرای شهر علم است

شهری که خراجش آورد دهر / او میوهٔ باغ آنچنان شهر

پیش کرمش ز روی تسلیم / پیش قلمش بهوی تعلیم

کمتر حبشی ست خاتم سطی / نو بر عجمی ست صاحب ری

زان مفخر آل وقت اجلال / بشکست فلک چو همزهٔ آل

تا سایهٔ آن همای رخشان / رفت از سر خطهٔ خراسان

چندست ز انقلاب دهرش / بر کنگرهای چار شهرش

گر با زهری شود تن آسان / عنقا بنشیند در خراسان

تا حضرتش از هری سفر کرد / در باد هری سموم اثر کرد

کان شمهٔ شمال عنبرآلود / از روح و نسیم خلق او بود

گر سوی هری عنان گراید	از خاک هری جان برآید
زیور شود از پی هدی را	همرای رکاب او هری را
بر گردن مرکبانش جاوید	دستارچه زرست خورشید
گردون شده با همه مکانش	دستارچه بند مرکبانش
فرزند محمد عرب اوست	حسان عجم ورا دعاگوست
سن شیعی صعب در هوایش	شیعی چه که غالی ثنایش
عیدم ز جمال حالت اوست	فطرم ز حدیث قالت اوست
زیرا که چو آن حدیث رانم	پر آب خضر شود دهانم
از بسکه ازین حدیث راندم	امثال ز روزه بازماندم
چون دل سر خاندان او داشت	طبعم به ثنای او فرو داشت
فرض است مدیح او برین راه	ورنه من و مدح حاش لله
غم زنخ زده است رگ کشیده	زنخ رگ جان من بریده است

در مدح امام وحید الدین ابن عثمان

دولت آن بود که جانم اندر اوست	کانفاس امام بوی جان داست
ذاتش برکات دولت احسان	صدر الحکما وحید عثمان

در مهر کلمات او مفصل | هست از لقبش سه حرف اول
در طب و نجوم و حکمت ناب | در شیوهٔ نظم و نثر و آداب
بقراط و بزرجمهر و قسطاست | صابی و خلیل و جاحظ آساست
بر قطب و زحل ثبات حلمش | وز شرم بیان شک علمش
رخ سرخ چو سیب سیبوی را | خون تیره چو مشک مسکوی را
شاگرد دکان چار تختش | در دست نقا مهار بختش
در نوع علوم جنس او نه | در علم الهی از همه به
بر تختهٔ خاطرش به برهان | از صفر کم اند هند و یونان
بر دفتر فکرتش بهر باب | از حبه کم است علم اعراب
سازد پی ناقهان محرور | از قرصهٔ شمس قرص کافور
هر ماه که مه شود به عقرب | مسهل خور اوست چرخ و کوکب
تا مسهلش آفتاب خورده است | از صرع و تپ آفتاب فرداست
گر فطنت او بچرخ پوید | رنگ بهق از قمر بشوید
از مصری کلک زانبلش | وز نعش و شهاب و تخت و میلش
خصمانش که میل مسل دارند | چون تخت حساب خاک سازند

باچندین سحر سامری بال	موسیقاتیست موسوی قال
باباغ بهشت مرغ گویا	خو کرده ولش برنگ و آدا
زان دست بار غنون آرد	زان دیده بار غوان گمارد
دندان مراد آسمان رست	کز صحن زمینش ارغوان رست
خورشاهد اوست زان بهر بام	از بام در آید ارغوان فام
من فائده جوی این مفیدم	عم بوده مدرس او معیدم
نقسیم بد کانش چوب خورده	چون مار بچوب نرم کرده
گر موسی ازانکه معجزش بود	از چوب فگنده مار بنمود
او حق دلم بچوب بشناخت	زین نفس چو مار موسوی ساخت
من خرد چنو بزرگواری	چوپان چو من بهیمه واری
آن کافر سلطنت و هندش	ناچار که چوب بر نهندش
من چوبش خورده وقت تعلیم	شاشیده هزار نوبت از بیم
خورشید چو نیزه دار باشد	پیرا بر مگیر اگر بشاشد
در عرصهٔ ناقصان ناکس	فهرست کمال عون و بس

در مدح نجم الدین احمد علی سیمگر

نجم الدین قدوه معظم — بل حاذق محقق و محق هم

احمد علی آن امام اکمل — بل افضل و مفضل مفضل

شیخ فرق و مراد عالم — بل اکرم و مکرم و مکرم

آن عصمت صرف نور فیاض — سلطان آئمه پور فضاض

گر کس بدل محمد سبتی — احمد علی ابن احمد سبتی

نوری که ز شرق ازل تافت — نجم الدین احمدش نگه یافت

زان نام و لقب که خاص او راست — اینک دو فرشته چپ و راست

بر لوح خرد به نقطه و جیم — الحمد نوشته اند و النجم

بهر لقبش فزوده داور — از واو قسم کمال اختر

تا شیخ کلاه مغربی ساخت — خورشید بر آن کله سر انداخت

یک رشته از آن کلاه دریافت — زان رشته کلاه مغربی ساخت

شاگرد ولی اند مطلق — شاهد باز ان حضرت حق

عرشش ملک اند چاکر او — نعش فلک است منبر او

بهر قدمش با آسمان بر — سازند عمود صبح منبر

هر گه که به منبری بر آید — ادریس بساتلی در آید

ابن ابی نجمان

چون دولت بی بهانه هرگاه	زین غمکده من آور د راه
او نایب سید البشر شد	سید بمغاک خار در شد
من جسم و روح اوست یا دام	ارواح روند سوی اجسام
من ساغر و او مے مطهر	تصحیف بخوان و قلب بنگر
آید بر من ز روے ظاهر	نہ مے بر ساغر آید آخر
خورشید نه نزد ذره آید	حلوا ابلام تره آید
بیمار دل مرا طبیب اوست	تیمار کش من غریب اوست
کارم به بقاش نضج پذرفت	بحران دل سقیم من رفت
رسم است طبیب را که هموار	آید گه شام نزد بیمار
او را حرکت ز بعد شام است	ز و شام و شبم صباح و بام است
هر جا که در آید آن دل افروز	شبها صبح است و صبحها روز
رویش بشب اندرون جانے	در تیره گے آب زندگانے
شمع من مظلم است نورش	زان بیش بشب بود حضورش
از باد زوال باد امانش	وز دیده دهر شمعدانش
هفت اندامش زمین علم اند	هفت اختر آسمان علم اند

دل زاید نفس بشب نشان دید | خود ظل زمین بشب توان دید

شاید که بشب کند تجشم | کانوار بشب دهند انجم

معراج بشب نمود مختار | از طور بشب شعاع زد نار

شب پیماید روشنان را | شب دارد داغ نیزل الله

شب هودج سالکان راه است | شب غالیه غدار ماه است

شب بیش زنند عاشقان آه | شب بیش رود عروس نزد شاه

شب حامل آفتاب زاست | شب غواص صدف گشاست

غواص سیاه زنگی آسا | صاحب گهری ز هفت دریا

آن گوهر ما چو بر سر آید | هر چون صدف گهر نماید

آن گوهر اگر بداوری افکار | بر مجلس شیخ هاشمی پاک

انشا کند از فوائد فکر | درباره من قصائد بکر

خود دید کس این فتوح دارد | بر جیش ثنا گر عطارد

بر من بطریق مدح بربست | یک شعر که ثغر سحر بشکست

هر کان شکرین قصیده خواند | چون پسته دهان گشاده ماند

جانم به بقای اوست بشاد | شادی به بقای خضر تنش باد

در مرثیه امام الائمه عماد الدین ابو المواهب الابهری

عذرست گرم سخن بود پست — کان نطق بلند من فرو بست

بگداختیم از تف مصائب — از مرگ عماد بو المواهب

در ماتمش از سخن چه لافم — موی شده موی می شکافم

باریک معانیم ازین رو — شک نیست که موی زاید از مو

ای دیدهٔ دهر کو سوادت — ای خاک ابهر کجا عمادت

ای ابهری از فراق ناگاه — الآن قطعت ابهری آه

گفتند که هفته نوان بود — بر بستر مرگ ناتوان بود

تا آخر دم ز روز اول — بودی بزبانش افضل افضل

چون خضر جهان بگشت و بشتافت — تا چشمهٔ عذب خاطرم یافت

کاندر ظلمات خاک شروان — اشعار منست آب حیوان

گرچه چو خضر همه صفا بود — اسکندروار کم بقا بود

بگشاد جهان علم یکسر — در سی و سه سال چون سکندر

اسکندر دین ز شهر دارا — سدی بده رخنهای ما را

اکنون غم رفتنش سیماب — سد ساخته پیش چشم احباب

آن چشم سبا خود که زین پس — بی او نگرد بنا کس و کس
آن جسم مقدسش که صد باک — معصوم ترا ز روان ابرار
برتافت عنان چو جانش ہیہات — از سوی ابہر بسوی جنات
از خاک سوی جنانش بردند — بر نیفت فرشتگانش بردند
یوسف بده ملک دار دین را — پس صید شده چه زین را
آن یوسف بعد چه سر یافت — آین چاه ز بعد سرور یافت
زین یوسف تازه گشت بینا — آین زال ضریر چون زلیخا
یوسف شد و قلب یوسف آسود — یعنی فسوی که دشمنش بود
سیمرغ شکار شد فنا را — چه روی بقاست خفنسا را
دوده اسدے نہاد ماتم — کلب کلب از نہاد خرم
ای دوده شما وراسے ثابت — ای کلب شماتت و شمات
حاسد شدن ہنر ہنر نیست — عیبی ز حسد بزرگتر نیست
شر در رہ شرع معتبر نیست — بوشر ز نژاد بو البشر نیست
بگرفت جہان جہان ابتر — فاضل شکن و فضول پرور
ہر کس که فضول پرورست او — بوالخیر مگو که بوشرست او

بو الخیر نه بو سعید هم نی	بل بو شر و بو شقی عقبی

باز آمدن بسر سخن و تخلص بنعت نبی علیه السلام ملح محمد خجندی

از منقطعان سخن برانم	کاحرام دو لعبه یافت جانم
از قدوهٔ جهل یاد نارم	چون یاد دو قدوه قبله دارم
بگذارم شرح ناتمامان	دل نشکنم از شکسته نامان
آن قدوهٔ کائنات یکسر	وین قبلهٔ اهل هفت کشور
آن صیقل صادق انبیارا	این آسی حاذق اصفیارا
آن کرده برسم عاشقان چاک	کحلی سپهر و عودی خاک
این درزده آتش از سر سوز	در جیب ملمع شب و روز
گر بو الحکمان کنند بیداد	صدر دو محرم حرم باد
اندر حرم از سگان نترسم	بلک از شیر ژیان نترسم
در دل غم اژدها نیارم	کا فریدونی درفش آرم
مرغ حرم از زیان معافست	من صید سگان شوم گزافست
در کهف دو شاهباز عالم	آخر نه کبوتری نیم کم
الغرة صارمی و جیشی	فی نعت محمد القریشی

الحکمه جُنّتی و جُندی	فی مدح محمد الخجندی
صدر الدین صدر دار ملت	برتر ز سه بعد و چار علت
آن قابل خرد چی نغزیش	وان قالب سر حیث نغزیش
مغز کلمات و ستّ اکبر	بنموده مقشر و مغفر
دین از دو محمدست برجای	چرخ هدی از دو قطب برپای
بحری که محمد عجم راست	از فیض محمد عرب خاست
آن گنج هدی نهفت بگذشت	این مهر نهاد و پاسبان گشت
گنجی قرشی بدید رایش	کرد از قلم مصری اژدهایش
بر نقب زنان گنج و اخور و	دست همه از قلم قلم کرد
زان خون که زراه دستشان ریخت	گلگونه روی ملت انگیخت
نقابان هر کجا که هستند	همچون ماهی بریده دستند
ور چه قلمش نهنگ دار است	همچون دریا خزینه دار است
سدیست عظیم مهربانش	یاجوج ضلال را طلالش
زان خضر حوزی مقام او ساخت	اسکندر شرع نام او ساخت
صدرش حرم موحدان است	او واسع اهل دامغان است

از نور الله گرفته مصباح — شب کرده صباح اهل صباح

معن کرم و معین ایمان — تاج فرق و امین فرقان

مصرست و عراق در پناهش — عین الشمس است بارگاهش

شعری نظرست جان پاکیش — دهن البلسان لسان پاکیش

هادی همه درین جهان اوست — مهدی امم درین زمان اوست

گفتند چه ست در صفاهان — دجال در آن چه هست پنهان

عقل این کلمه دروغ دانست — کاینک مهدی در صفاهانست

مهدی بفضای آسمان نیست — دجال بجاه اصفهان نیست

مهدی ست در اصفهان ممکن — دجال بر آسمان معین

اینک همه شب سیاه دجال — آن دیو دلان آدمی بال

اینک همه روز مهدی پاک — در صدر هدی ورای افلاک

تد قلمش نگاه فتوی — دارو ی خضاب فرق دنیا

زان خامه که رهبری دین نگارد — دنیا نقط عروس دارد

فتویش کشیده دی به تعجیل — در دیده فتنه آتشین میل

امروز کشیده هم بدین باب — در موضع میل سرمهٔ خواب

شد فتنه بدست خواب مقهور	کاگه نشود بجنبش صور
یکموی نجنبدش ز موئی	کافیون خورده هست فتنه گوئی

در ستایش ابو المجد جمال الدین محمود و برادر او

موسی قدم است و مصطفی جود	هارون علی جمال محمود
ذو المجد جمال دین مختار	محمود کایاز اوست احرار
امانه ایاز عشق و ندمت	بلکه از بن گوش ایاز خدمت
پاکان همه بر کشیده او	احرار درم خریده او
چون همنام از سپاه ایمان	بتخانه کفر کرده ویران
غیبی است غرایب مقالش	و ز غیب غریب تر خصالش
الحق دو برادر ملک فر	چون جوز ایکدل دو پیکر
چون احمد و جبرئیل همدم	چون عیسی و آفتاب باهم
در ساحت شرق و غرب اسلام	این مهر بلند و آن مه تمام
بی آنکه محاق در میان هست	در منزل اجتماع پیوست
دو گوهر دین دو کان امکان	بل هر دو دو گوهر از یکی کان
دو جهان چو دو کفه ترازو است	مختار عرب زبانه او است

در ویران کردن سومنات غزنوان

باد ابد الابد گران سر	آن کفّه دین بدین دو گوهر

در مدح امام اکمل و همام افضل خواجه عزالدین قصار

زان عالی مجلس مقدس	عزالدین یادگار من بس
بر سینه ز غم غبار دارم	عزالدین غمگسار دارم
گر دست مرا عزیز سرمد	عزالدین عز جان محمد
از عز همه کس عزیز گردد	تا چیز بعز عزیز گردد
عزی دارم نه عروه در دست	گر عزی ازو تمام تر هست
سر دفتر سالکان تحقیق	از دفتر عشق خوانده تعلیق
آن عید محققان جمالش	آن روزه قائلان مقالش
کانجا که زبانش نطق پیوست	سحبان زمانه دم فرو بست
صافیست بعالم یقینش	از میغ هوا هوای دینش
با میغ کسی چه کار دارد	کز قصاری شعار دارد
کی میغ دران هوا نهد پی	گر روح بود بخار در وی
در چشمه صدق شسته ز آغاز	از جامه جان کدورت آز
با نفس ظلوم کینه جسته	از ظلمت آز سینه شسته

در شستن سینه داد داد | قصار بش ازان لقب فتاد

گر قصاری کند صوابست | کاشک و خشش آب و آفتابست

خود صورت آن رخ منور | کس دیده است آفتاب اسمر

بی آنکه کسوف شد نقابش | گشته است معنبر آفتابش

شسته همه زنگها که دیده | ز آیینه سینه ز آب دیده

این معجزه بین که می نماید | آیینه ز آب می زداید

جویم بمقام او تبرک | دارم بمثال او تمسک

الحق نظر عنایتم کرد | کز شیخ عمر حکایتم کرد

از مدحت شیخ دادم ایام | تاج کرم و سریر اکرام

زان تاج و سریر سرفرازم | پس مدحت تاج دین طرازم

شعرم همه در ثناش خوشتر | در تاج نکوترست گوهر

در مدح امام تاج الدین علی واعظ شیبانی

تاج الدین واعظ الخلائق | نور الحق حافظ الحقائق

تاجی که براستش خراج است | شاهنشه دین چه جای تاج است

خادم زیبد سپهر پیرش | تاج سر مشتری سریرش

زین تاج بلند سر شد اسلام	کاحمد سیر آمد و علی نام
در خیبر بدعه کرده هیجا	زان برّان ذوالفقار گویا
سدّیست کمال محکمی را	شیبانی دین هاشمی را
او هست مرا برادر دین	خصمانم ازو برآ ذرکین
فردا که برادران همدم	می بگریزند یکیک از هم
من نگریزم ازو در آن سد	پس گویم مرحبا برادر
این گوهرها که می فشانم	شایسته کام اوست دانم
دانم که چو گفت گشت کامش	منصوب کند سه حرف نامش
یعنی بمدایح مبرهن	خاقانی را حق ست بر من
گبرم اگرم نظیر دیده است	یا بر تر ازین سخن شنیده است
در دست ثناش بر زبانم	این ورد ثناش خورد جانم

در مدح قدوة المشایخ رشید الدین ابوبکر

یاریست مرا درین کهن دیر	از تخمهٔ بوسعید بو الخیر
طبعش همه مکرمات بی مکر	صدیق سخن رشید ابوبکر
ظاهر بصفت چو گوهر خویش	عالی بنسب چو اختر خویش

دانم که بدین سه بیت فاخر	در هر دو جهان شوم مفاخر
کاندر حق همدم مراعی	بیت الشرف ست بیت داعی

فصل در مدح ملک الوزرا جمال الدین موصلی معمار کعبه

ذکر فضلا چو گفتم این قدر	باز آیم در مدایح صدر
در سلک سخن جواهر آرم	پس واسطه را بآخر آرم
آن واسطه کیست صدر اسلام	وان صدر کدام صاحب نام
دی هاتف صبح داد آواز	کای صاحب نطق سحر پرداز
در مدح جمال دین و دنیی	بعد از همه دم زدن چه معنی
گفتم سه بیست این نه طغیان	قصدی ست درین میانه پنهان
کان صدر محمد است دیگر	از رسم سخا و علم و منظر
نه کوکبه محمد آخر	بعد از رسل آمده ست ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه زاید
بعد از سه نتیجه زاد انسان	بعد از سه کتب رسید قرآن
صبح از پس شب کشید خنجر	گل بعد گیا نمود پیکر
سنگ است نخست انگهی کان	ظلمت بود آنگه آب حیوان

بر جبین کله نهند یک سر	آن قوقه لعل و گوی یک زر
شبه کلهی است چرخ گردان	چار ارکان چار ترک او دان
وین چند هزار سر بدو در	خورشید برو چو قوقه زر
خورشید که او جهان کشاید	نه بعد سپاه انجم آید
این عذر دلیل بداگر نی	بینیش از همه مدح اوست اولی

در مدح جمال الدین موصلی

سلطان سخا و صدر مطلق	خورشید کمال و سایه حق
سلطان سخی جمال دین است	آن سایه که گفته اند این است
چرخ است غلام و صد من هم	من چه که افاضل زمن هم
میسازم در مضیق شروان	از نشر ثناش نشره جان
از بس که کنم سماع ذکرش	شد حامله از صفات بکرش
سمعم به طویلهای گوهر	طبعم به قمطرهای شکر
از بس که خرد ثنای او راند	در گوش دلم صفات او خواند
شد گوش دلم جواهر آگین	دارنده گوشوار زرین
هر در که زبان همی فشاند	از گوش بقرض می ستاند

از ہالہ ہای شفق ہوایش	دو حلقه کنم بخاکپایش
در گوش کشم که من غلامم	تو هندوک فلان امامم
	مصغر ہند و کہ بمعنی غلام باشد ۱۲
تا بر من ازین غلامی ایام	یا فنخ یا فرج نهند نام

فصل آخر فی مدحه

دانی که بدان هدایت آباد	توفیق مدیحم از چه افتاد
از مجلسش آفتاب یکروز	دزدیده جواهر شب افروز
آورد بمن که این جواهر	بسیار بخازنان خاطر
یا گرنه فروکشایش از هم	در سلک سخن برش مسلم
برجیس که این شنید برجست	ببرید سر آفتاب را دست
از دست بریدنش بپرداخت	السارق داغ جبهتش ساخت
چون دست بریده آفتابست	صبح از چه غریق خون نابست
چون داغ بر آفتاب کرده	ماه از چه کبود زخم خورده
باز آمد آفتاب پیشم	زنهار کنان بلفظ خویشم
کای خاقانی بحق هستی	کان گوهر باز جا فرستی
کز خجلت آنکه صدر دینی است	رفتن سوی شام زهره ام نیست

۱ از ہالہ ہای شفق که آنرا در عرف ہای در چشمی خوانند دو حلقه ... بخاکپایش افتاده ...
۲ شب افروز کنایه از جواهر مضامین این کتابست ۱۲ ...
حکمی که در حق سارق ... است السارق والسارقة فاقطعوا ایدیهما ...
۳ ... بدین دست ... برجیس ... ازان نمود ...
۴ ... زنهار کنان ... زنهار خواه ... بلفظ ...

من آن همه گوهر از سر کلک | راندم بچهل صباح در سلک
آن عقد چو بسته شد بدستم | برگردن آفتاب بستم
برگردن از آنش بستم ایرا | دیدم که نداشت دست گیرا
این عقد چو باز جار ساند | صدرش رقم قبول راند
بر پیشانیش رای سارق | تبدیل کند بهای سابق
دستی دگرش دهد بعجز | سارق شده سابق آمد از عز
این عقد که ختم شد بنامش | از وی گهر و ز من نظامش
گم بوده اوست حکش اوراست | چون یافت بهاش چون توان خواست
بدحشتی ازین نگشت ور کس | این تحفه عراق و شام را بس
گر خاطر پاک را کند حث | این تحفه کرا سزاست محدث
گر آنچه درین کرا سگفتم | کس گفت خدا برا سه گفتم
در ملک سخن رسد مرا فخر | سلطان سخن منم ولا فخر
در نوبت من هر آنکه هستند | دزدان سخن بریده دستند
کس را سخن بلند ازین هست | سوگند بمصطفی اگر هست
عقلم همه صاحب القران خوانند | جهان یاوح صبا جهان خوا

ازصورت عدل ذات او باد	عدلش مدد حیات او باد
گر هرچه بکارگاه دینی ست	از عدل و دراز عمر تر نیست
نور الانوار بر سرش باد	رب الارباب یاورش باد

این دعوت را بگاه تهلیل
آمین آمین کناد جبریل

تمت

الحمد لله که این نسخهٔ انتخاب کتاب لاجواب مسمی تحفة العراقین از تصانیف حضرت خاقانی در ماه ربیع الثانی ۱۲۹۸ سنه ہجری
در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور باهتمام بندهٔ محبوب احمد مطبوع گردید

ف این دعوت یعنی تهلیل لا اله الا الله گفتن آمین بالمد کلمه ایست که در اجابت دعا استعمال کنند یعنی قبول کن دعا را ۱۲ منتخب

تتمه حاشیه صفحه ۱۴۳ زنگی طرب الی قوله واروز توالخ حبذا بالفتح موی سر غولش مراح طبیعت اهل زنگ طرب انگیز و مائل بعشرت میباشد و چون مجمر را تاب آتش رسد پیچ و تاب بهم میرساند ۱۲ شرح ۵۴ دیباجه روم کنایه از روز و آیینه زنگ شب یعنی روز از حضور تو روشنی دارد و شب از غیبت تو سیاهی یعنی سپید عالم هست از فیض تو موافق استعداد خود بهره ازو ۱۲ شرح ۵۵ لوح زبرجد آسمان ابجد زر خطوط شعاعی ۱۲ شرح ۵۶ از رفتن تو الخ در این ابیات اشارتست بمغرب هفت صحیفه هفت فلک ده آیت ده ستاره که آنها را اوتاد السماء میگویند قطب شمالی و قطب جنوبی و پنج ستاره از بنات صغری و سه ستاره که بصورت صدف اند مطلب آنست که از حضور و غیبت تو جهان را مطلبی و مقصدی حاصل میگردد ۱۲ شرح ۵۷ گر ز خفقان الخ خفقان جنبیدن علم و طپیدن دل و عرعر درخت سرو صراح یرقان بتحتین زردی یا سیاهی که از غلبه صفرا یا سودا در روی و بدن آدمی ظاهر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان در قسم اول شایع است و عبهر بالفتح نرگس منتخب مصرعه اول اشارتست بوقت طلوع که آفتاب در غایت سرخی و لرزش میباشد مصرعه ثانی بوقت غروب که زرد رنگ میگردد ۱۲ شرح ۵۸ گر گوش الخ مصرعه اول اشارت بزمستان و ثانی بتابستان ۱۲ شرح ۵۹ چون شان عسل الخ یعنی در نمود ذات تو مثل شان عسل پر غست و مشبک باعتبار خطوط شعاعی است و چون شعاع تو بر سر کوه می افتد کوه را روغنی سر میگرداند و بعضی نسخ جوشیده عسل واقع شده و این تشبیه تام است از آنکه وقت طلوع مشابه جوشیده عسل نمود است شرح مقرر است که چون شعاع آفتاب بر سر کوه افتد برف از آن بگداز آید ۱۲

تتمه حاشیه صفحه ۱۴۶ الخ ایزد را دو مشتری بیواست و اقلیم ترکستان حواله بهرام و او بر پنجم فلک جا دارد رنگش سرخ و سیاه است مزاج او گرم خشک مؤثر بر آتش و اقلیم خراسان بآفتاب تعلق دارد و جای او چهارم فلک رنگ او سرخ و زرد و مزاج او گرم و خشک و معتدل است و آرایش و آسایش عالم از وست زیرا که نور روز از وست و نور شب که ماه دارد هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراءالنهر حواله زهره و او بر فلک سوم و رنگ او سفید تیره است و مزاج او سرد تر است و اقلیم دوم حواله عطارد و جای او بر فلک دوم و رنگ او هفت رنگ است مزاج او آمیخته است و اقلیم بلخ حواله ماهتاب است او بر فلک اول است و رنگ او سفید تیره است مزاج او سرد و تر است و مؤثر بر آب و بدانکه شب و روز بیست و چهار ساعت است دوازده روز

و دوازده شب پس آفتاب در عرض شش ساعت بنصف النهار میرسد و نور او درین هنگام محیط هفت اقلیم میشود گویا در شش ساعت هفت کشور را در تحت تصرف آورده مصرعهٔ ثانی بیان مصرع اول است ۱۲ شرح ص۵۸ بیذق بالفتح معرب پیاده منتخب صد هزار بیذق کواکب خانهٔ شاهی و کمال تست الخ بهار عجم ص۵۹ فرزین بسه خانه الی قوله بالاست الخ فرزین مهره باشد از جمله مهره‌های شطرنج و آن بمنزلهٔ وزیر است برهان آخری خوار را تبه خوار و از پهلوی کسے کاری کردن کنایه از کاری کردن باعانت و امداد دیگرے بهار عجم مصرع اول بیت اشارت بعطارد است که دبیر فلک است و دیوان حاسبان با وست و بیت ثانی اشارت بنور القمر مستفاد من ضوء الشمس و ثالث بمریخ که ترک فلک است و نگیش مریخ و رابع بزهره که مطرب فلک است ۱۲ شرح تتمهٔ حاشیه صفحه ۶۱ ص۱۱ از باب بهشت الخ یعنی از غایت شوق که بدیدار الهی دارند از بهشت سرتافته اند و از بسکه آتش محبت شعله زن دل ایشان است دوزخ را بمشابهٔ دو جرعه دانسته در کشیده اند ۱۲ شرح ص۱۲ خمخانه الخ یعنی چندان اشک خونین از دیده ریخته اند که خمخانه بهم رسیده یا آنکه خمخانهٔ معرفت الهی را در کشاده دیده اند و هر دو عالم را بدو پیاله می که عبارت از قلت است گرو گذاشته ۱۲ شرح گویم معنی اول را مصرعهٔ ثانی ابا کند و معنی ثانی را وقعیست معنی اول که شعر بر کمال شوق و ریاضت است میخواهد و ممکن که معنی بیت چنان گفته آید که خمخانهٔ معرفت الهی را که تعظیم و قدر او در دل ایشان بغایت است بدستیاری دیده کشاده اند و دین و دنیا را که نزدیک اهل آنها سخت گران بهاست از دست داده بدلش دو پیالهٔ می که شی قلیل باشد گرفته اند و چیزی را بدیده کشادن خود در محاورهٔ ایشان شایع است عرفی گوید ؎ همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل ✗ دریچهٔ حرم قدس ابدیده کشاد ۱۲ ص۱۳ بر چنگ زمانه الخ روز و شب بست و چهار ساعت است و چنگ نیز بست و چهار تار دارد و هر تارش بساعتی منسوب یعنی از بست و چهار ساعت که بر چنگ زمانه بجای تار کشیده شده فارغ الذات اند ای احتیاجی و رجوعے ندارند شرح و صاحب رشیدی تصحیح آن بچنگ مع الجیم التازی کرده و گفته که چنگ بالضم کشتی کلان و بیاض کلان را بواسطهٔ آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند انتهی و همین شعر سند آورده ۱۲ تتمهٔ حاشیه صفحه ۸۹ ص۱۴ خفته باول مفتوح بمعنی خمیده در سرمه الفضلا و محمود بیست کونه از تخت یعنی گیسوی اینها جفت است باعتبار هر دو جانب چنانچه بیت بالا موضح است و از آن جفت که اشارت بگیسوی خمیده و دوتا باشد مرق

وخوبی داده اند به تخت بادشاهان ای چون این طایفه علیه با آن گیسوی مبارک که علامت شرافت و بزرگی
است بر تخت سلاطین پای میمنت سمات میگذارند رونق و عزت تخت افزوده میگردد ۱۲ شرح سـ۱۱ـه عرض الکسر
ناموس و آنچه نگاهداشته شود از عیب و عار از خود و از پیوستان خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرافت ۱۲
منشعب سـ۱۲ـه پیوند الی دین الخ یعنی بیخ شجره نسب ایشان در نظافت و نزاهت و اصالت و شرافت
بشاخ گیسوی ایشان که دلالت بر پاکی بیخ دارد و جهت قوت دین متین پیوند پذیرفته ای چنانکه گیسوی
مبارک معطر و مشبو دارند همچنان بیخ شجره نسب مطهر و ذی اصل است و دین بیخ و شاخ تکمیل ابدان بیخ و شاخ
که عبارت از شجره و گیسو است یافته و قوت پذیرفته ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۷ ۰ ادخلوا
علیهم الباب فاذا دخلتموه فانکم غالبون ۵ وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مومنین قالوا یا موسی انا لن ندخلها
ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون قال رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق
بیننا وبین القوم الفاسقین قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض فلا تأس علی
القوم الفاسقین انتهی ۱۲ تتمه حاشیه صفحه ۴۴ سـ۳ـه الخ کواکب که در ثلاثی واقع اند و آن از مجموع هفت
کواکب اسقاط کنیم چهار میماند پس رباعیات سی و پنج بود اما سداسی بجز یکیک ممکن بود و آن هفت بود
و سباعی یکی بیش نتواند بود و مجموع که ضعف بیست و یک ضعف سی و پنج بود و با شش یا هفت و یکی
صد و بیست بود پس قرانات بر صد و بیست نوع بیش ممکن نبود و هرچه معدود آن کمتر اتفاق افتد تاثیر آن
بیشتر و درازتر بود و بجدی که گفته اند قران سباعی دلیل طوفانات و انقلاب کلی باشد و قران قمر با دیگر
کواکب ثنائی که در هر ماه واقع شود تاثیر او اندک بود انتهی ۱۲ سـ۵ـه او زعم کسی که این الخ قال النبی صلی الله علیه
وسلم کذب المنجمون ورب الکعبة یعنی پسر عم من هرچند در علوم حکمیه ماهر و دانا است اما بزعم این طایفه عمل میکند و
بر کذب ایشان حدیث نبوی را شاهد قوی میداند ۱۲ شرح سـ۴ـه در جمله الی گر نقل الخ یعنی آنچه نو قدمان راه
حکمت از خست زمین و حوادث فلکی اظهار نموده اند همه کذب و خطا و بطلان دارد و انانکه قرار جهان و قوام عالم
از برکت قست و اجتماع اجزای زمین از آن است که مسکن تست و اگر معاذ الله درین توده خاک ذات تو نباشد
مفاصل خاک از هم بگسلد ۱۲ شرح تتمه حاشیه صفحه ۲۶ سـ۱ـه از میان برآمده شرح گویم در بیت

اول دور و نور مفتوح الاول هستند نه مضموم چنانکه بخاطر شارح علیه الرحمة رسیده اول ظاهر دوم شگوفه
با شگوفه سفید و طلع شگوفه نخستین که از درخت خرما برآید و جائی که آفتاب از انجا برآید کما فی المنتخب و معنی این دو بیت
از قبیل حسن التعلیل است یعنی اصل دمیدن صبح و برآمدن آفتاب آنست که دران روز که زمانه بحرکت درآید
آ روازل عبارت از همانست شگوفه نخستین پوست آنشاخ خرما را دریده بصورت غنچه سپید برآمد و این صبح
که هست با دبان دریده اوست و خورشید روشن بجای طلع از میان او سر برآورده و حاصل آنست که صبح
و آفتاب که مبدء ظهور لیل و نهار و مدار کار و بار دنیا ایشانند از شاخ آن نخل خرما بوجود آمده اند و در لفظ نو و نور
تجنیس زائدست ۱۲ **۹** زقه بالضم و تشدید قاف داروی که بشیر یا درآمیخته در دهن طفل کنند ۱۲ منتخب
نله وان دم الخ اشارت بدم حضرت عیسیٰ است که بآن احیای موتی میکرد ای همان تاثیر از نخلستان
او هم بظهور می آید ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۳۵** از وجود آن طیبه بآن روح رسالت آبستن شد
اول کسیکه از حمل آگاه گردید پسر خال او یوسف نجار بود و یوسف پرسید که هرگز هیچ فرزندی بی پدر بوجود آمده است مریم جواب داد که بلی
مادر هم چه آدم و حوا نه پدر داشتند و نه مادر یوسف تصدیق نموده گفت میخواهم که مرا بحقیقت حال مطلع گردانی
مریم گفت ان اللّٰه یبشرک بکلمة منه اسمه المسیح عیسی بن مریم وجیها فی الدنیا والاخرة ومن المقربین ویکلم الناس فی المهد
وکهلا چون زمان ولادت نزدیک رسید مریم بمقتضای الهام از بیت المقدس بیرون رفته بعد از طی دو فرسنگ در
موضعی که آنرا بیت اللحم می گفتند پشت بنخلی نموده بنشست حضرت عیسی علیه السلام متولد شد از زمین مقدس چشمهٔ آب
ظاهر گشت و آن نخل خرما را بر آورد جبرئیل مریم را گفت ازین رطب بخور و ازین آب بیاشام و چشم بدیدار عیسیٰ ع
روشن کن مریم پرسید که اگر کسی از من سوال کند که این فرزند از کجا پیدا کرده چه جواب گویم جبرئیل گفت اشارت نمائی
که از عیسی پرسند من نذر کرده ام که سخن نگویم چون بنی اسرائیل خبر یافتند بتعجیل بشتافتند و او را در پای درخت خرما با عیسیٰ
دیده بخشونت گفتند که این ولد از کجا پیدا کرده مریم بموجب تعلیم جبرئیل عمل نمود یهود از غایت اضطراب بر زبان آوردند
که یا مریم تمسخر میکنی انگاه روح اللّٰه بقدرت ایزدی در سخن آمده گفت انی عبد اللّٰه اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی مبارکا یهود
چون امر بدیع مشاهده نمودند زبان طعن در کام خاموشی کشیده باز گردیدند ۱۲ شرح **تتمه حاشیه صفحه ۱۷۵** اللّٰه

ومسکان خود رسید ۱۲ اشرح **۵۵** جمعی الخ این نیز معجزهٔ آن شفیع المذنبین ست وآن اینست که روزی لشکر از غایت حرارت در نهایت تشنگی بودند وآنجا هیچ جا آب بهم نمیرسید چنانچه اکثر مردم قریب بهلاکت رسیدند آن دریای امواج نبوت قدحی طلب فرمود وهر دو دست مبارک دران قدح گذاشت دو چشمهٔ آب از هر دو دست آنحضرت جاری گشت چنانچه تمام لشکر از مردم وحیوانات ازان آب سیراب گردیدند ۱۲ اشرح **۵۶** هنگام جود الخ این بیت نیز مبین معجزهٔ آن شاهنشاه اقلیم دین است وآن چنانست که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند وگفتند اگر تو درین دعوی صادقی ماه را بدو نیمه کن رسول علیه السلام فرمود اگر ماه را بدو نیمه کنم ایمان می آرید گفتند آری و درانوقت شب چهاردهم بود رسول علیه السلام از پروردگار خود درخواست که ماه دو نیمه شود دو نیمه شد چنانکه یک نیمه بر کوه ابوقبیس بود ویک نیمه بر کوه دیگر رسول الله علیه السلام ندا میکرد ونام یک یک می برد که ای فلان ببینید چون آن بدبختان آنرا مشاهده کردند گفتند سحر کرد پس گفتند از مسافران اطراف بپرسید اگر دیده باشند ما نیز آنرا مشاهده کردیم راست است ازین سبب از هر مسافر که پرسیدند خبر داد که من نیز چنان دیدم که شما دیدید ۱۲ اشرح فقط

